دیوان

رشید یاسمی

۱۳۱۴-۱۳۳۱

دیوان

رشید یاسمی

١٣١٤-١٣٣١

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۲

یاسمی، رشید
دیوان رشید یاسمی
چاپ اول: ۱۳۳۶
چاپ دوم: ۱۳۶۲
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه

بسمه تعالی

در زندگی و آثار رشید یاسمی

رشید یاسمی یکی از ستارگان تابناك شعر وتحقیق وترجمه در دوران معاصر است. وی بسال ۱۲۷۵ برابر ۲۸ جمادی‌الثانی ۱۳۱۴ قمری در کرمانشاه متولد شد، از همان آغاز صباوت بارقهٔ هوش و استعداد سرشار در ناصیهٔ او مشاهده میشد. خانوادهٔ او همه اهل فضل ودانش و هنر بودند و جد مادریش محمدباقر میرزاخسروی نویسندهٔ داستان«شمس وطغرا» ازادبا و شعرای عصر خود بود. رشید در آغوش چنین خانوادهٔ هنرپرور و باذوق پرورش یافت وبزرگ شد.

رشید چون مدتی از سالهای کودکی را در میان عشایر و دشتهای سرسبز و وسیع طبیعت سپری کرد ذوقش لطیف و طبع حساسش شکوفا شد، واین ذوق خدادادی بعدها دراثر تمرین و ممارست و مطالعهٔ دواوین وآثار شعرا و نویسندگان بزرگ اورا درشعر به‌درجهٔ والائی رسانید.

رشید پس‌ازطی دورهٔ دبستان درکرمانشاه برای ادامهٔ تحصیل بتهران آمد و در مدرسهٔ «سن‌لوئی» دورهٔ دبیرستان را بپایان رسانید ومدتی بعنوان رئیس دبیرستان در زادگاهش خدمت‌کرد ولی ازآنجائیکه روح بزرگ او با محیط کوچك شهرستان کرمانشاه چندان تناسب وسازگاری‌نداشت دوباره بتهران عزیمت کرد و با همکاری استادانی چون ملك‌الشعرای بهار، عباس اقبال وسعید نفیسی و برخی دیگر خدمات فرهنگی و ادبی ومطبوعاتی خود را آغازکرد و از محضر اساتید بزرگ چون میرزاطاهر تنکابنی و ادیب نیشابوری و دیگران بهره‌ها گرفت و دیری نپائیدکه یکی از مفاخروبزرگان شعر وادب پایتخت گردید.

مرحوم رشید یاسمی در تمام مدت زندگی علاوه برتحقیق و مطالعه

بکارهای مختلف دولتی اشتغال داشت تااینکه درسال ۱۳۱۲ بسمت‌استادی کرسی تاریخ اسلام در دانشکدهٔ ادبیات تهران و دانشسرای‌عالی انتخاب گردید وبعدها هم بعضویت فرهنگستان ایران درآمد و درسال ۱۳۲۲ جزو هیأتی به‌هندمسافرت کرد وچکامه‌های «ایران وهند» و «خاطرات هند» یادگار این‌سفر است.

استاد پیوسته‌در تلاش بود که بخواند و بنویسد و حاصل تحقیقات و مطالعاتش را در دسترس علاقه‌مندان و دوستاران فرهنگ وادب قرار دهد وهمین کوشش مستمر در فراگیری و تعلیم به‌دیگران سبب شد تا جان عزیزش را دراین‌راه ازدست بدهد وجامعهٔ ادب‌شناس و هنردوست ایران‌را بافقدان خود عزادار نماید. این‌اتفاق ناگوار وجانکاه زمانی رخ‌داد که درروز ۱۱ اسفند ۱۳۲۷ در مجمع استادان و دانشجویان در دانشکده ادبیات دربارهٔ «تأثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» سخن می گفت بعارضهٔ سکته مبتلا گردید وسرانجام در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ چشم ازجهان فروبست.

از شادروان رشیدیاسمی بعلت‌آشنائی به‌زبانهای عربی و انگلیسی و فرانسه وخط و زبان پهلوی آثار وتحقیقات ارزنده‌ای بجا مانده است که فهرست‌وار به‌آنها اشاره میشود:

در زمینهٔ تألیفات

۱ـ آئین نگارش تاریخ. تهران، ۱۳۱۶

۲ـ احوال ابن‌یمین. کتابخانهٔ شرق، ۱۳۰۴

۳ـ احوال سلمان ساوجی. کتابخانهٔ شرق (بدون تاریخ)

۴ـ ادبیات معاصر. (ذیل بر ترجمهٔ جلد چهارم تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون). چاپخانهٔ روشنائی، ۱۳۱۶

۵ـ پرورش افکار بوسیلهٔ کلیات تاریخ

۶ـ تاریخ مختصر ایران. یک‌دوره، چاپ وزارت فرهنگ

۷ـ تاریخ ملل ونحل (از انتشارات مؤسسهٔ وعظ و خطابه)

۸ـ قانون اخلاق. مؤسسهٔ خاور، ۱۳۰۷

۹ـ کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او. تهران. شرکت چاپخانهٔ

تابان (بدون تاریخ)

۱۰ـ مشارکت در تدوین کتاب دستور زبان فارسی برای دبیرستانها (۳ جلد)

۱۱ـ مشارکت در تدوین کتابهای فارسی برای دبیرستانها (۳ جلد)

۱۲ـ منتخبات اشعار رشید یاسمی. تهران، مؤسسهٔ خاور، ۱۳۱۲

دوم: تصحیح وتحشیه و انتخاب

۱ـ اشعار گزیدهٔ فرخی سیستانی، چاپ وزارت فرهنگ، ۱۳۱۹

۲ـ اشعار گزیدهٔ مسعود سعدسلمان. چاپ‌وزارت فرهنگ، ۱۳۱۹

۳ـ اندرزنامهٔ اسدی‌طوسی. کتابخانهٔ شرق، ۱۳۰۴

۴ـ دیوان محمدباقر میرزاخسروی کرمانشاهی. تهران، ۱۳۰۳

۵ـ دیوان مسعودسعدسلمان، تهران، کتابفروشی ادب، ۱۳۱۸

۶ـ دیوان هاتف اصفهانی، تهران، مؤسسهٔ خاور، ۱۳۰۷

۷ـ سلامان وابسال جامی، تهران، کتابخانهٔ شرق، ۱۳۰۶

۸ـ مقدمه بر دوبیتی‌های باباطاهر عـریان، نشریهٔ ارمغان، چاپ اول ۱۳۰۶، چاپ دوم ۱۳۱۱

۹ـ نامهٔ فرهنگستان (۳ سال) از ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۴

۱۰ـ نصایح فردوسی، تهران، مؤسسهٔ خاور، ۱۳۰۶

سوم: ترجمه

۱ـ آئین دوست‌یابی. دیل‌کارنگی، چاپ اول ۱۳۲۰ ... چاپ ششم ۱۳۳۱

۲ـ آثار ایران، مجلد اول (ازفرانسه) گدار

۳ـ از قصرشیرین به‌طوس (از فرانسه)

۴ـ ایران درزمان ساسانیان، کریستنسن دانمارکی (ازفرانسه) تهران، ۱۳۱۷

۵ـ تآتر انوش (ترجمهٔ منظوم) چند بار در تهران نمایش یافته ولی هنوز بچاپ نرسیده است.

۶ـ تاریخ ادبیات ایران (تألیف پرفسور بـراون انگلیسی) مجلد

چهارم ازآغاز عصر صفویه تا عصر حاضر تهران، چاپ اول ۱۳۱۶، چاپ دوم ۱۳۲۹

۷ـ تاریخچهٔ نادرشاه، مینورسکی (از انگلیسی) ازنشریات کمیسیون معارف، ۱۳۱۳

۸ـ تاریخ‌عمومی قرن هجدهم، آلبرماله (ازفرانسه) کمیسیون معارف، ۱۳۱۰

۹ـ چنگیزخان. هارلدلمب، از نشریات کمیسیون معارف، ۱۳۱۳

۱۰ـ رساله‌های: اندرز اوشزداناك، ارداویرافنامه، اندرزمارسپندان (از زبان پهلوی) مجلهٔ مهر.

۱۱ـ رمان‌دیسیپل (شاگرد) پول بورژه چاپ اول (پاورقی مجلهٔ هفتگی نوبهار).

۱۲ـ رمان کنت‌دو مونتگمری

۱۳ـ فلیسی، ازکنتس‌دوسگور، چاپ ابن‌سینا

۱۴ـ کتاب دوستی (ازامیل‌فاگه) هنوز چاپ نشده است

۱۵ـ مقام ایران درتاریخ اسلام (ازانگلیسی) مارگولیوث

۱۶ـ نصایح اپیکتتوس حکیم (از فرانسه)

و ...

در میان این‌آثار دیوان اشعار مرحوم رشید یاسمی از درخشندگی و اهمیت بیشتری برخوردار است زیرا وی ازنخستین گویندگان معاصر ایرانست که لزوم تجدد ونوخواهی و التفات به‌مضامین بکر و تازه‌را درشعراحساس کرد و بدان جامهٔ عمل پوشاند.

بعبارت دیگر با نظری اجمالی به‌تاریخچهٔ شعر معاصر ایران و علل پیدایش آن و ارائهٔ موضوعات جالب و نو دراین شصت‌هفتادسالهٔ اخیر نشان می‌دهد که شعر رشید تمام خصوصیات یك‌شعر خوب را داراست زیرا ازنظرشاعری‌وی فردی اخلاقی‌است وشعرش‌میتواند روشنگروهدایت‌گرباشد وشعرخوب آن شعریست که حاکی ازپسندیده‌ترین‌اخلاق، قوی‌ترین‌احساسات و لطیف‌ترین سلیقه‌ها باشد و هرچه این‌صفات در آن شدیدتر و عمومی‌تر شودآن شعر دیرپای‌تر می گردد.

شعر خوب بنا بنقل مرحوم بهار «آنست که خوب تهییج کرده و خوب فهمیده شود و خوب به‌حافظه سپرده شود و خوب ترجمه شود و این نمیشود مگر اینکه در گفتن آن شعر اخلاق سادهٔ عالی، حس و هیجان شدید و سلیقهٔ کافی بکاررفته باشد.»

و ما بهنگام مطالعهٔ اشعار رشید به‌چنین خصوصیاتی برمی‌خوریم و آنچه راکه از شعر و ادبیات انتظار داریم مشاهده می کنیم زیرا در مقدمهٔ کتاب ادبیات معاصر شاعر چنین می‌خوانیم:

«... ادبیات آئینه احوال اجتماعی است وقتی که قرنها بگذرد وتمدنی درحال رکود باشد و جز تقلید سلف کاری نکند طبعاً ادبیات هم راکد و فاسد خواهد گشت و صاحبان ذوق در روی زمینه‌های قدیم چندان پیرایه و زینت می‌بندند که « گر تو ببینی نشناسیش باز» چنانکه بعضی از آثار عهد صفویه و زندیه و قاجاریه نه‌فقط با ذوق ساده قابل فهم نیست بلکه با تعمل عقلی وتأمل‌فکری هم نمیتوان معنای محصلی برایش یافت. تجدد در ادبیات تابع تجدد در محیط زندگانی است، هروقت شاعر چیزها دید که سلف ندیده بودند و چیزها شنیدکه نیاکان استماع نکرده بودند و لطایفی ادراک کردکه پیشینیان درآن غفلت داشته‌اند آن زمانست که امید شعر تازه وسبک جدید و نهضت ادبی میتوان داشت...»

تجدد در ادبیات همپای تحول اجتماعی در این پنجاه‌سال اخیر در شعر شعرا و نثر نویسندگان کاملاً بچشم می‌خورد و شعر ایندوره چنان جای خود را درمحافل ادبی حتی سیاسی بازکردکه رجال سیاسی هم درنطقهای خود ازشعر بهره‌ها جستند.

مرحوم رشیدیاسمی بسبب آشنائی باادبیات‌خارجی ازاین‌تجددخواهی برکنار نمانده و اشعارش همراه با نوآوریهائی درمضمون ومحتوی میباشد و از سوی دیگر بعلت تتبع در متون گذشتهٔ ادبی ایران دارای رگه‌هائی از سبک شعرای قدیم فارسی است و این دو عامل سبب نوسان سبک شعر او شده است.

در آغاز شاعری رشید برای ایجاد روش تازه دست به‌آزمایشهای مختلفی در صورت قالب سخن زد و بجهت وصول به‌این هدف اقدام

به‌ترجمه‌هائی از اشعار شعرای خارجی نظیر لافونتن، کریلف وشارل لو کوو...
کرد و با وجود کوشش زیاد در این راه‌که بتواند افکار جدید را با زبان نو وتازه ارائه‌دهد چندان توفیقی نیافت وزبان شعری او دراین‌دوره با زبان شاعران گذشته امتیازی نداشت. و ازطرفی‌چون مانند بعضی‌ازشعرای معاصر خود درگیر مبارزات سیاسی‌نبود دیوانش از اینگونه اشعارخالیست ولیکن از روح وطن‌که در شعر تمام شعرای ایندوره‌که از ابتدای مشروطیت در ایران بالاگرفته تهی نمی‌باشد و نیز «شوق وطن»، «بیستون»، «آسمان‌پیما»، نمونه‌هائی براین مدعاست.

در اشعار بعدی رشید به‌سبک شعری خودکه سبکی حد فاصل میان ادبیات گذشته و شعر امروز است دست می‌یابد و در این راه باید او را هم‌شیوه و همزبان سه‌شاعر دیگر عصر بیداری (بهار، ایرج، پروین) شمرد. اشعار او در این مقطع ازنظر صورت و معنی دارای زیبائی مخصوص بخود است. رشید در دورهٔ کمال سخنش، مثل هرشاعر واقعی کوشیده است زیبائیهای تازه‌ای را بیابد و ببیند و بستاید و پیوسته سعی وتلاشش براین بوده‌که از تکلفات وصنایع بدیعی بی‌مورد دوری کند ـ بعبارت دیگر شعر رشید تلفیقی از ذوق و اندیشه است و خواندن هرقطعه شعرش انسان را به‌تفکر وامی‌دارد. دردهای عادی و فردی در شعر اوچنان تعمیم می‌یابدکه بیانگر درد تمام انسانها میگردد.

مفاهیم عمیق و محتوی پربار اشعار رشید درقالب الفاظ اصیل و تراش‌خورده بیان شده وازکلمات مبتذل وعامیانه درشعرش اثری نیست.

رشید برای بیان افکار خود ازکلیهٔ قالبهای معمول شعری استفاده کرده است بخصوص نوعی‌که بیشترجنبهٔ ابتکار داشته وخودآنرا «منقطعات» نامیده است وآن‌نوعی ترکیب‌بند است‌که از امتیاز ویژه‌ای برخورداراست و شاعر در این اقدام توفیق زیادی بدست‌آورده است.

البته در بارهٔ شعر رشید و محتوی کلام‌آن سخن بسیار توان‌گفت ولی ما بهمین مقدار بسنده کرده و شما خوانندهٔ عزیز را بجهت درك لطف و زیبائی شعر رشید به‌مطالعهٔ دیوان او ارجاع می‌دهیم و اگر احیاناً نکته یا

نکاتی برخلاف موازین شرعی و اخلاقی در اشعار شاعر دیده شد حذف نکردن آن دلیل تأیید ما نیست بلکه صرفاً بخاطر حفظ امانت و عدم دخل و تصرف در متن اشعار است. امید است که خداوند بزرگ ما را از همهٔ لغزشها مصون دارد.

ناشر ۶۲/۶/۲۳



بسم الله الرحمن الرحیم

رشید یاسمی

درمیان چندین گوهر تابناك گرانبهای شعر و فضل و ادب که در این چند سال اخیر ، یکی بعداز دیگری از دست ما بدر رفتند ، وپرتو فروغ بخش خودرا ازاین جهان باز گرفته برحمت حق پیوستند **رشید یاسمی** تابش وارزش دیگر داشت .

سرمایهٔ هنر و کمالات رشید یاسمی منحصر بهمین شعر و شاعری نبود ، بلکه نویسندهٔ زبردست هم بود ، استاد تاریخ وجغرافیا نیز بود .

علاوه برفنون ادبیت‌وتاریخ که رشتهٔ تخصصی اومحسوب می‌شد ، ازعلوم‌منطق و فلسفه و کلام نیز بهره داشت .

مخصوصاً فلسفه و عرفان شرقی را باندازه‌یی که برای ادیبان فاضل دربایست است نزد فضلای قدیم تحصیل کرده بود .

تاریخ ادیان ومذاهب و فن معرفت ملل ونحل را هم مدتی در دانشکدهٔ ادبی ومعقول و منقول تدریس می کرد .

درتصحیح دواوین وشرح احوال گویند گان قدیم اهلیت تحقیق و اظهار نظر داشت،نمودار این‌هنرش دیوان مسعود سعد است که با تصحیح ومقدمه وتعلیقات وی بطبع رسیده واز نسخ چاپ شدهٔ دیگر صحیح تر و کاملتر است .

دو زبان انگلیسی و فرانسه را بخوبی می‌دانست واز هردو بزبان فارسی‌فصیح بلیغ ترجمه می کرد .

خط و زبان پهلوی را هم به اتفاق **عده‌یی** از فضلای معاصرش مانند مرحوم **ملك‌الشعراء بهار** ومرحوم **سیداحمد کسروی** ازحوزهٔ درس‌وسخنرانیهای هرتسفلد آلمانی آموخته بود .

باری رشید یاسمی جامع چندین هنر ودارای چند رشته فضل و کمال بود که هر کدامش بتنهایی موجب ارجمندی وقدر وقیمت اشخاص می گردد .

وانگهی اینها که برشمردم همه جزو علوم و معارف اکتسابی و بقول مولوی « عقل‌مکسبی » است که بزحمت ورنج مطالعه وتحصیل آموخته واندوخته میشود :

عقل دو عقل است اول مکسبی — که درآموزی بمکتب چون صبی
از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر — وز معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بردیگران — لیك تو باشی ز حفظ او گران

✡

عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ او در میان جان بود
چون زسینه آب دانش‌جوش کرد — نه شود شور و نه دیرینه نه زرد

رشید یاسمی از آن عقل که چشمه اش در درون جانست نیز بهرهٔ کافی و حظ وافی داشت .

عقل‌ذاتی که چراغ‌راه زندگانی انسان است، هوش و کیاست وفطانت خداداد ، فکر پخته ، ذوق سرشار نکته‌سنجی و لطیفه فهمی ، روح آرام معتدل که لازمه‌اش متانت رفتار وملایمت گفتار واجتناب از امور ناهنجار است ، قیافهٔ سنگین مهربان ، اعتدال در همه چیز و همه‌کار ، وامثال اینگونه فضایل موهوبی که موجب شخصیت وامتیاز افراد بشر ازیکدیگر است دروجود رشید یاسمی جمع بود ، وبیشتر ارزش و قیمت شخصی او درنظر مردم حقیقت بین بستگی بهمین فضایل و ملکات داشت که چهرهٔ هنرهای صوری اورا آرایش میداد .

علوم و معارف اکتسابی هرچند عالی و کم نظیر باشد ، اگر بافهم و ذوق و فراست ذاتی و محاسن اخلاق و شیم مرضیه توأم نباشد در واقع هیچ قدر و قیمت ندارد ـ سهل است که هم برای خود شخص و هم از جنبهٔ اجتماعی ، بسیار مضر و خطرناك است ـ ودر مثل همچون شمشیر وچراغی است که بدست مست خونخوار ودزد طرار افتاده باشد .

بدگهر را علم و فن آموختن   دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست   به که آید علم ناکس را بدست
علم ومال و منصب و جاه و قران   فتنه آرد در کف بد گوهران
(مولوی)

چو علم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
(سنائی)

عالم بی عمل و راهنمای بی علم   چیست، دزددغلی کیسه‌بری‌طراری(۱)

خلاصه اینکه مرحوم رشید یاسمی جامع هردو کمال صوری و معنوی بود ، واینگونه اشخاص درهر عصروزمان بویژه دراین‌عهد که متأسفانه توجه مردم بمعنویات کمتر ازمادیات شده است بسیار نادر و عزیزالوجودند .

افسوس که آن‌وجود مغتنم دیر نپائید ودرحدود ۵۷ سالگی بسال ۱۳۳۰ شمسی‌ـ هجری در گذشت و طالبان علم وادب را از بر کت افاضات خود بی‌نصیب گذاشت ، وشایسته است که درفقدان اوهمان را بگوییم که رودکی درمرثیهٔ شهید بلخی گفت :

از شمار دو چشم یك تن کم   وز شمار خرد هزاران بیش

خرداد ماه ۱۳۳۷ شمسی   **(جلال‌الدین همایی)**

۱ـ این بیت جزو غزلی است از نگارنده باین مطلع :
دل ندارد که ندارد بجهان دلداری   چیست آن‌دم که بوحشت گذرد بی‌یاری

اشک یاران

برمرك رشید یاسمی

باغ ، امسال، برگ و بار نداشت — هیچ سالی چنین بهار نداشت
گل بخندید و نو بهار نبود — باغ بشکفت و غیر خار نداشت
باد ، یك چند گل ز بستان برد — بوستان دید ؛ صد هزار نداشت
شیر گردون شکار خوبی کرد — سالها این چنین شکار نداشت
نظم ، جان داد و غیر جان دادن — چاره ای در غم «بهار» نداشت
نثر، خود کشت و بی «هدایت» هم — راهی الای انتحار نداشت
رفت دنبال نثر و نظم ، «رشید» — که جزاین درجهان شعار نداشت
در دل خاکها غبار گرفت — آن دلی کز حسد غبار نداشت
ای رشید عزیز من که هنوز — روی تو رنگی از مزار نداشت
زود کردی سفر که شهر سخن — چون تو بسیار شهریار نداشت
هر چه اندیشه میکنم با خود — مرگ ، در خانهٔ تو بار نداشت
تاری از موی تو سپید نبود — ماهی ، از بوسهٔ تو عار نداشت
کس چه داند؟ بسا دلا که هنوز — بر سر عشق تو قرار نداشت
کار مرگ تو، هیچ جزاین نیست — که جهان کارش اعتبار نداشت
بر تو نالید نثر و بود سزا — زانکه کس چون تواش بکار نداشت
بر تو گریید شعر و حق با اوست — که کسی چون تو حقگزار نداشت
داشت ، دوشینه دفتر «مسعود» [۱] — اشك و آهی که در حصار نداشت
دل من ناله ها شنید از وی — کانچنان ناله انتظار نداشت
مرثیتهای او بمرگ رشید [۲] — هیچ آن مایه بانگ زار نداشت
داغ سید حسن بسینهٔ او [۳] — هرگز این شعله و شرار نداشت
خوار نگرفت هیچ ، مرگ ترا — هر کسی نظم و نثر ، خوار نداشت
بر تو گریم از آنکه ملك سخن — چون تو بس مرد نامدار نداشت

۱- دیوان مسعود سعد با مقدمه وتصحیح رشید یاسمی بچاپ رسید .
۲- رشیدالدین نام پسرمسعود سعد است که مسعود بروی مرثیه گفته.
۳- سید حسن ازشعرای معاصرمسعود است که مسعود برمرگش مرثیه گفته است !

بر هنر گریه ها کنم ؛ که هنر
چون تو فرزند بیشمار نداشت
دستیار سخن شما بودید
چشم واکرد و دستیار نداشت
بیتی آرم بمرگت از مسعود
کانچنان بیت شاهوار نداشت
«ماتم روزگار داشته ام
که‌دگرچون توروزگار نداشت»
ور نه‌گریه بمرگ تونه سزاست
زانکه کس عمر پایدار نداشت
گریه براین دیار باید کرد
که تنی ، فکر این دیار نداشت
کس در این باغ ، شاخ نو ننشاند
کس‌دراین کشت روی کار نداشت
لاجرم هر بزرگی از وی رفت
جانشین بزرگوار نداشت
وای برجنگلی که هرکهنش
شاخه‌ای تازه در کنار نداشت

۲۶ اردیبهشت ۱۳۳۰

دکتر مهدی حمیدی

درمرك رشيد ياسمی

مرا که گوید از این گردش زمان دیدن
جز از فراق عزیزان چه میتوان دیدن ؟
چو زندگی همه‌اندوه ورنج وتیماراست
بشصت بار چرا تیر و مهرگان دیدن ؟
فروغ دیدهٔ یاران خفته یاد آرد
ستارگان فروزان آسمان دیدن
ختام زندگی دیرپای دانی چیست ؟
تنی شکسته و رنجور و ناتوان دیدن
گل شکفتهٔ سیراب نوبهاری را
پریده رنگ ز دمسردی خزان دیدن
نوا زنندهٔ نوروز را زحسرت گل
شکسته نای و پریشیده آشیان دیدن
رفیق جستن وچون دوستی مؤکد گشت
بزیر خاك سیه پیکرش نهان دیدن
بجای آن دل گرم پر از محبت دوست
بسنگ سرد مزاری ازو نشان دیدن
پریش طرهٔ مشکین عنبر افشان را
بچنگ مرگ ستمکار بی‌امان دیدن
رشید بود و زبانی گهرفشان و دریغ
که باید اورا خاموش و بی‌زبان دیدن!
چراغ مجلس یاران بمرد و نتوانیش
دگر فروزان در جمع دوستان دیدن
بخلد رفت و توانی بچشم سر او را
سپید نامه و خندان در آن جهان دیدن

دکتر لطفعلی صورتگر

منقطعات

آئینهٔ سیال

چه خوش باشد بروی آب دیدن	برو رقصیدن مهتـاب دیدن
ببیداری چنـان خـاطر فریبد	که‌شام‌وصل یاران خواب دیدن

نسیم آیـد، ازو پرچین شود آب	بلرزد قرص‌مه‌چون گوی سیماب
دژم گـردد چو روی مـه جبینی	که نا گاهش‌برانگیزند ازخواب

سپهری بر زمین گسـترده بینی	ز بادش چهره پرچین کرده بینی
جمـال لعبتـان آسمـان را	گهی بی پرده ، که در پرده بینی

درخت و کوه و ابر و ماه و انجم	در این آئینه که پیدا ، گهی گم
تو گوئـی رنگـریزان طبیعت	جهانی را همی شویند در خم

صدای لطمهٔ امـواج آرام	که بر ساحل رسد ازصبح تا شام
چو بانگ سیلی یاران طناز	بروی گونهٔ عشاق ناکام

شتابان تیغهٔ موج از پی هم	چو وقت جفتجوئی مار ارقم
خط ساحل تناور اژدهائی است	که این ماران درآرد جمله دردم

بجنبد بید را در آب سایه — چو طفلی خفته در آغوش دایه
بود این سایه‌را آن لطف و آن حال — که در گفتار شیرینان کنایه

چو ناگه بر جهد در آب ماهی — زحیرت بیخود از جاجست خواهی
کمانت عکس ماه از معجز باد — روان بگرفت و شد در آب راهی

نبینی آن خروشان غوك سرمست — دو دیده دوخته بر ماه پیوست
چو ناگه افکند در آب خود را — تو پنداری که افتد چیزی از دست

بهنگام شنا دو پایش از پس — ازو گوئی جدا ماند چو دو خس
دوچشمش چون دومرواریدغلطان — همی لغزند بر این سطح املس

گهی گسترده تن گاهی فشرده — زمانی زنده گاهی همچو مرده
دمی بر موجها پویان و پران — دمی خود را بهر موجی سپرده

نسیما ! تو پیام آسمانی — و یا پروردهٔ این آبدانی
بتنهائی نباشی هیچیك را — که ترکیبی ز روح این و آنی

الا ای صفحهٔ پاك بهشتی — توئی غماز هر خوبی و زشتی
ز عنصرها چنین پیکر نیاید — مگر از گوهر جانها سرشتی

بپابوست خمیده عکس کهسار — بسر اندر تو برده ریشهٔ اشجار
نسیمت گرد دامان پاك کرده — سپهرت رنگ خود بخشیده هموار

خوشا برگی، که برسطح توپوید — خوش آن، ماهی که‌اعماق‌توجوید
خنك سنگی، که لبهای تو بوسد — خنك بادی، که گیسوی تو بوید !

تیر ماه ۱۳۰۵

صبحانهٔ شاعر

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز
سبزه را شانه کند از سرانگشت لطیف
بیدمجنون بردم همچو یکی بنده نماز
آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

همچوفواره که بیرون جهد از سینهٔ آب
بید مجنون کند آشفته دو صد طرهٔ نغز
هرطرف گیسوئی آویخته از در خوشاب
چون پر طوطی از رنگ و دممار زتاب

قامتش همچو یکی خیمهٔ بگسسته رسن
برگ او چون پر نورستهٔ طوطی جوان
سایه اش تاج سر حجله نشینان چمن
شاخ او چون قد خمیدهٔ پیران کهن

گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام
جان باغ است، اگر جان بتوان دید بچشم
جمع گشته‌است دراین‌طرفه درخت‌پدرام
دام روح است، اگرروح توان بست بدام

نورخورشید چو جاری شود ازچشمهٔ کوه
لفظ عاجزشود ازوصف‌چنان‌خوبی ولطف
وندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه
عقل حیران شود ازدیدن‌آن فروشکوه!

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر
زلف بر روی فشانده است مبادا که بر او
که چنین‌خوب‌ودل انگیز‌نبوده‌است شجر
افتد از مردم نامحرم این باغ نظر

برگها طوطیکانند که از شاخ بلند
همچو بازیگر بسیار که از شیب و فراز
خویشتن را بیکی پای نگونسار کنند
بیکی پای در آویزند از رشته و بند

گاه در دیدن او یاد کنم مجنون را
آنکه خودرفت بناکامی‌و کرده‌است سمر
آن جفا دیدهٔ حیران شدهٔ مفتون را
نام سر گشتگیش این شجر موزون را

هست شیرین که بشوید تن درچشمهٔ آب
خسروش بیند و ازشرم کند موی‌حجاب

یا یکی شوخ فرشته‌است که در گردش شب — روز دریافته او را و برفته است بخواب ؟

ظهر نزدیک شود، صبح فروبندد رخت — خور ببالا کشد و سایه بگردد ز درخت
لیك من مانده بجای اندر دلباخته وار — محو نظارهٔ آن چتر زمرد شده سخت

همچو آشفتهٔ بیچاره و دلدادهٔ سست — دیر گاهی بهمان جای بمانم که نخست
از چه پا سست شد از راه؟ندانم بیقین — ازچه دل مست شد ازعشق؟ندانم بدرست

اینقدر دانم کز پنجره چون آیم باز — چای من سرد و تبه گشته بساعات دراز
نان من گربه ربوده‌است وپنیرم هوشنگ — بهر من مانده دهانی چو لب پنجره باز

فروردین ۱۳۰۶

شبی در جنگل

خرم آن ساعتی که طلعت ماه — بدرخشد ز حجله خانهٔ کوه
و آن پراکنده نور او ناگاه — راه یابد به جنگل انبوه

چون پراکنده سیم نور قمر — شود از شاخ بر زمین غربال
راست گوئی که زیر شاخ شجر — جوشد از خاك قطره‌های زلال

چشمه را جادوئی بیفزاید — چون بتابد بر او شعاع سفید
آتشی بر رخش پدید آید — که بود دود او ز سایهٔ بید

نالهٔ او که در سیاهی شب — بود چون وای وای رنجوران
شود از نورمه چو بانگ طرب — کاید از بزمگاه مخموران

ناگهان مرغکی کشد فریاد — چون هراسیده کودکی درخواب

و آن نواهای مادرانهٔ باد
آرد اورا دوباره در سر خواب

جنگل تار و پرتو مهتاب،
ظلمات است وچشمهٔ حیوان
باد اگرچون خضر نجوید آب
ازچه‌درظلمت‌است‌سرگردان؟

سبزه از نقش سایه و روشن
کار گاه حریر را ماند
که بر او ماهروئی از دامن
هر زمان سیم و زر بر افشاند

گر بر آن‌سیم وزر گذاری پای
زیر پای تو پی سپر نشوند
پیش پای تو برجهند از جای
و ز سر و پای دورتر نشوند

خلوتی کاندرآن عروس خیال
بی محابا بر آید از چادر
همچومرغی بگسترد پروبال
هوسش بال و اشتیاقش پر

گاه بر شاخسار جای کند
گاه در زیر تودهٔ خاشاك
گه سوی قرص ماه رای کند
باز رسته ز قید محبس خاك

گهزارواح‌زشت وشکل مهیب
ظلمت بیشه را کند مسکون
گاه تنهائیش ز بیم و نهیب
خیره‌سازدچو مردم مجنون

یاد ایام رفته باز آید
نیك‌وبد، هرچه‌هست‌پیش نظر
گر بهمصحتی نیاز آید
صد هزار آشنا برآرد سر

آشنایان بیمناك خجول
کزنوای طیور بگریزند
دور گردند وچون فرشته‌وغول
با سیاهی شب در آمیزند

چون‌فضا گشت‌ساکت وساکن
ده ده وصد صد آشکار شوند

برگی از شاخ اگر فتد لکن
همه آمادهٔ فرار شوند

جای تاریك و روشنائی کم
باد نالان و آب غوغائی
ذوق مستی دهند و لذت غم
فکر تجرید و میل تنهائی

۲۰ مرداد ۱۳۰۵

چاه

زبس بکودکی از چاه داشتندم باز
کنون چو بینم چاهی، همیروم بفراز
همیروم چو یکی پهلوان بسوی طلسم
که دل همیشه شتابان رود بجانب راز
مگر که منع بوددرمثل چومغناطیس
که هیچ دل ز کششهای او نیافت جواز

براه دیدم چاهی فروشده در سنگ
بهم برآمده چون روی مردم دلتنگ
شتاب کردم و دروی نگاه کردم ژرف
چو بر صحیفهٔ گردون منجمان فرنگ
ز قعر چاه یکی دایره پدید آمد
ز آب صاف چو آئینهٔ زدوده ززنگ

نمونه‌ای ز جمال سپهر مینائی
لطیفه‌ای ز بهشت برین بزیبائی
ز اوفتادن سنگی مگر بخشم آمد
که چهره کرد دژم همچومرد سودائی
پس از دولحظه بیاسود از دژم روئی
بتافت از رخ او پرتو شکیبائی

بچاه چون نگهی کردم ازفراز بزیر
در آن بدیدم از خویشتن یکی تصویر
چنانکه نقشی اندر صحیفهٔ مینا
و یا سحابی بر ساحت سپهر منیر
صفای آئینهٔ چاه را کدر کرده
بسان فکرت زشتی که بگذرد بضمیر

بخویش گفتم ای سایهٔ نزار پریش
مگر رهائی هرگزنباشدت ازخویش
بهرچه روی کنم روی تو همی بینم
جهان مگر همه نقش تو یافته است از پیش

بچاه و راه و بصحرا و کوه در پی من
همی شتابی مانند گرگ از پی میش

توئی که منظر گیتی‌زصنع تست‌خراب
حقایق از تو بپوشند رویها بحجاب
صفای طبع کنی تیره از نمایش خویش
چنانکه پرتو خورشید را نقاب سحاب
اگر صفا و طراوت بچاه گیرد جای
همان ز صورت خود نقشها زنی بر آب

بآب گفتم: بدرود باش و روشن‌باش!
ز من شدی تبه وتیره، باز بی من باش
بروز از اثر شمس، لوح مینا شو
بشب ز تابش گلهای چرخ گلشن باش
از این دریچه تماشای سیر انجم کن
دراین کمینگه،جاسوس‌چرخ‌ریمن‌باش

تو نور چشم زمینی، ستارهٔ‌خاکی
چو اشك دیدهٔ عشاق پاکدل پاکی
ز مهربانی، آب‌حیات هر کامی
ز پاك جانی، غماز راز افلاکی
دمی که موج زنی‌همچوروی خندانی
گهی کمسا کن‌باشی‌چوچشم‌نمناکی

بمان بپاکی در قعر چاه گمنامی
ز حرمت حرمت دور چشم نمامی
چوروی خوبان جفت صفا و رخشانی
بسان خاطر دانا قرین آرامی
خلوص وپاکی توهمچو اعتقاد رشید
صفاو ژرفی تو چون ضمیر «بهرامی»

مرداد ۱۳۰۶

در آسمان

شب گذشته بچشم اندرم نیامد خواب
که خواب ره نتواند بریدن اندر آب
فرو چکیدی بر روی چرخ و بررخ من
هزار لؤلؤ رخشنده از سرشك و شهاب
دقایقی که شتابان همی روند ز عمر
بره نوشتن گفتی نداشتند شتاب
چنان خموش هوا وزمین که ازره دور
دبیب مور بگوش آمدی و بانگ ذباب

چوشب دراز بود دیده باز ودل پر سوز
خیال رنج فزای است وسینه رنج اندوز
دو چشم باز خیال محال داند خواب
شب دراز دروغ و فسانه داند روز
هر آنچه شادی بخشد بشب شود جانکاه
هر آنچه روشن باشد بشب شود مرموز
یکی ز جملهٔ اوهام تند سیر حرون
زپیش دل نگریزد چو مرغ دست آموز

جهان خموش ولی خاطر آتش افشان بود
دل ازسکوت شب آزرده و خروشان بود
هر آنچه موجب جمعیت است حاضر داشت
ولی چه سود که دراصل خود پریشان بود
شگفت بین که بجز آه سرد دودی نیست
در آن دلی که ز اندوه دیگ جوشان بود
چودر بسیط زمین غمگسارخویش ندید
دو چشم دوخته بر اختران رخشان بود

بشب سپهر یکی دلفریب فتانی است
که هر ستارهٔ او چشمك درخشانی است
بروی صفحهٔ تاریك آسمان کوکب
چو«آشکاری» خندان بروی«پنهانی»است
خرد که راهنمای است در ممالك خاك
چو بر فلك نگرد مستمند حیرانی است
ولی زحیرت خود راحتی همی بیند
که درددل را حیرت بزرگ درمانی است!

فلك چو دریا، اختر چو تیغهٔ امواج
از آفتاب بسر بر نهاده زرین تاج
بسان نطعی قیرین که دست زنگی شب
برو فشانده بود صد هزار مهرهٔ عاج
مجره همچو یکی قوس ناپدید سهام
شهاب همچو یکی تیر ناپدید آماج
چونیك دیدم گردون بدان شکوه وجلال
چومن نژند ونوان بود وعاجز ومحتاج

ستارگان که بمقیاس ما بزرگانند
اگر چه نیك عظیمند سخت حیرانند
عظیم و تند و شتابان و روشنند و بلند
ولی چو درنگری پست تر ز انسانند
بصورت آدمیان گرچه کوچکند وحقیر
بمعنی اند ز اختر فزون که میدانند
خوش آن کسان که چواختر حضیض جوی نیند
همیشه جانب اوج کمال پویانند

دلی که هیچ در او آرزوی بالا نیست
اگر چه گوهر تابنده زاد والا نیست

گیاه بین که چواز خاک سر برون آورد　　همیشه میل دلش جز بسوی بالا نیست
جهان پر است ز کالای حسی و عقلی　　ولی چه سود کسی را که وجه کالا نیست
زجاه و رتبه انسان چگونه فخر کند؟　　کسی کز آدمیش هیچ جز هیولی نیست

چو عجز چرخ بدانستم اندر آن تشویش　　نشاط یافتم از عجز و نا توانی خویش
سری که سوی فلک داشتم بر آورده　　چو عجز چرخ بدیدم فکندم اندر پیش
بآسمان درون روی دل فرا کردم　　که اخترش ز نجوم سپهر باشد بیش
سحاب او ز خیال و شهاب او از عشق　　مهش اراده و خورشید رای دور اندیش

چه آسمانی فارغ ز تنگنای مکان　　چه آسمانی ایمن ز انقلاب زمان!
بجای بیم در اوامن وجای وحشت انس　　بجای جنگ دراوصلح وجای عجزتوان
چه مایه‌ازشب دیرنده شدبدین منوال؟　　خدای داند و شب داند و محاسب جان
چو آفتاب بر آمد بر آمدم زآن حال　　چوآفتاب قوی طبع و گرم‌وشادوجوان

تیر ۱۳۰۷

بر پل

بر پل‌مقام کن که‌چو‌پل‌جایگاه نیست　　ما آزموده‌ایم و در این اشتباه نیست
ویژه پلی که خلوت من‌بود روز چند　　کز یاد آن بسینه درونم جز آه نیست
آن‌پل که ازترا کم اشجاروچتر کوه　　بروی گذرزموکب‌خورشیدوماه‌نیست
دامان کوه را بجزآن بند،بند نیست　　آب ونسیم را بجزآن راه، راه نیست

آن‌قطره‌قطره‌ها که‌بریزد ز‌چشم میغ　　وندر شود بکام و دل کوه از ستیغ
اینک‌برون‌همی‌چکداز‌چشم‌چشمه‌سار　　چون درنبرد خون یلان از زبان تیغ
وآن‌آب چشمه‌ها که نزارندوبیمناک　　با هم شوند وروی گذارند در گریغ
وز چشمه های سنگدل‌اندر فراقشان　　برپاست بانگ‌زاری‌و واحسرت‌دریغ

گوئی درخت زمزمه‌ای دارد از فراز　　کاینسان همی بنالد باخویشتن براز
باچشمه رابنغمهٔ خوش تسلیت دهد　　کزبهر آب‌رفته چرائی تو در گداز؟
خورشید وبحروابرد گرباره سوی تو　　آن قطره های ریخته را آورند باز
مهری‌است درزمانه که‌اجزای کائنات　　دارند ازفراق ابـد جمله احتراز

چوبین پلی که باد بلرزاندش همی　　آسوده نیست از شدن وآمدن دمی
ز آسیب باد بر کشد از سینه نالـه‌ای　　وز زور پـای او فـتدش درمیان خمی
این جسرلرزلرزان وآن کوه استوار　　مانا مرددی است بپای مصممی
گوید خردبطنز که هرگزندیده‌ام　　بعد ازپل حیات‌چنین‌جای محکمی!

شادم کنون که برسر این‌پل‌نشسته‌ام　　وز روی خاك رشتهٔ الفت گسسته‌ام
وآن رشتهٔ گسسته‌زد وسو بدست پل　　بر دامن دوکوه گرانسنگ بسته‌ام
گرچه‌نرسته‌ام بحقیقت زچنگ خاك　　خرسندم اینقدر که بصورت برسته‌ام
براین بلند شاخهٔ لرزان کنم نشاط　　اکنون که‌پای‌خسته وشهپرشکسته‌ام

شادم که در طبیعت این پل‌قرار نیست　　کاندر مکان ثابت کس کامکار نیست
تا نیست جنبشی زسکون نیست‌لذتی　　هرچیز جز بجلوهٔ ضد آشکار نیست
باوقت گویم ای زتو آسیب هرسرور　　زین‌پل گذرمکن که‌ترارهگذارنیست
اینجا بنقد نیست مرا کمتراز بهشت　　درساحت بهشت ترا اختیار نیست

بر پل گذارم این‌تن مسکین ناتوان　　وزپل گذر کنم بپی فکر وپای جان
هر ذره‌ای که جنبد باوی کنم نشاط　　هرقطره‌ای که‌غلطد با وی شوم روان
با شاخ در سرورم و باباد در سماع　　باآب در خروشم وبا سنگ در فغان
چون‌پل گذر کنم زسرجسر ممکنات　　وندر شوم بساحت صحرای لامکان

پرواز گاه من نبود بستهٔ حدود　　بی مانعی بتازم در عرصهٔ وجود

نه در کمین لذت من کین بد گمان
نه در قفای عزت من تهمت حسود
تا دقتی نکرده و خود را نجسته‌ام
با عیش در دوامم و باناز در خلود
چون‌خویشتن بجویم و آگه‌شوم‌زخویش
وارد شوم بمحبس تن آه ازاین ورود!

آوخ که هرچه برسرما میرود ز ماست
برما جفا که راند که برما زما جفاست
حدی ندارد آدمی الا ز خویشتن
آنکس که حدشکستن‌داند بگو کجاست
باهرسرور وبهجت رنجی ومحنتی است
آن بهجتی که کم‌نشود بهجت‌خداست
گر برپلی نشینی وفارغ شوی زخویش
«برهر که بنگری بهمین‌دردمبتلاست»

مرداد ۱۳۰۶

اغتنام فرصت

ای چهرهٔ تو مهر و مه روز و شب من
لعل تو شفا بخش دل ملتهب من
ای از دو لبت هر نفسی تازه روانی
در پیکر من رفته ز راه دو لب من
هرچیز که میگویم وهرچیز که جویم
مقصود توئی از سخن و از طلب من
وآن‌طرفه‌نگاهی که زچشمان‌تو خیزد
سرمایهٔ هر عیش و نشاط و طرب من

تقویم بشارت دهد از نو شدن سال
و ز خرمی و خوبی و فرخندگی فال
گیتی ز پس گریه و غم باز بخندد
هر رنج و غمی را طربی هست بدنبال
آن به که فراموش کنیم انده پارین
اکنون که جهان‌را همه‌دیگرشود احوال
از این قفس تنگ زمستان بدر آئیم
چون مرغ گشوده بسوی باغ پر و بال

ما پار بصد تجربه دیدیم که ایام
بی مهر و وفا بود و بی آزرم و بی‌آرام
بس چیز بدست آمد وشد رام و لیکن
این ابلق بد خوی شب و روز نشد رام
آن به که غنیمت شمریم عشرت‌امروز
آگه نتوان بود که چون‌است سرانجام
هر جام پر از شهد که در وقت ننوشند
چون وقت‌بشد زهرشود شهد در آن‌جام

هنگام‌طرب‌شد که چمن گشت طربناك هر خفتهٔ افسرده بر آورد سر از خاك
وقت‌است که از بوی‌شود راغ چوجنات و ز اختر بشکفته شود باغ چو افلاك
گر آزر و مانی نشد این باد بهاری در باغ که آراسته چندین بت چالاك؟
هر تودهٔ خاشاك که از هم بگشائی يك صفحهٔ ار تنگ کند جلوه زخاشاك

خورشید ز ماهی بسوی بره گراید بر روی جهانی در دولت بگشاید
دستار سپید از سر کهسار رباید آثار شباب آرد و پیری بزداید
آن مرغ غزلخوان بسر شاخ بر آید بر تازه گلان تازه نوا ها بسراید
از بهر شکفتن لب هر غنچه بخاید گوئی که بدو راه شکفتن بنماید

ابر آید و سرتاسر آفاق بپوشد هر سوی بتاك خیزد و لختی بخروشد
زآن پس که لب نامیه در خاك بخوشد چون مادر غمخوار بر او شیر بدوشد
هر سبزهٔ نارسته که بانگش بنیوشد ناگاه برقص آید و از خاك بجوشد
چون کودك نو خاسته آهسته بکوشد تاآنکه یکی قطره از آن شیر بنوشد

ای دوست بیا بامن وبنشین بلب جوی مانند من این گرد غم ازروی فروشوی
آن روز بیاید که بهیچ آب نشویند گردی که نشسته‌است بر اینروی‌و بر آنروی
زاندیشه چه‌آید غم بگذشته چه باید بگذارهمه چیزویکی دوست همیجوی
آنرا که دل ازمهریکی دوست بودشاد دائم‌بنشاط است چه درباغ‌وچه در کوی

گر زانکه بدل پرتوی از مهر نداریم بیهوده شب و روز مه و سال شماریم
گر عشق که سرمایهٔ هستی من وتست بدرود کند ما و تو يك مشت غباریم
جز عشق که‌مغزاست‌همه‌چیز بود پوست آن به که عبث دانهٔ بی مغز نکاریم
آنجا که متاع دو جهان عرض نمایند گر عشق ببازار نیاریم چه آریم ؟

آنرا که ز ایام بود ناله و زاری گوخواجه‌زخود نال‌چرا دوست‌نداری؟

تو لذت مستی نشناسی که همه عمر
درماندهٔ خوابی و خیالی و خماری

درمان تو آن است که افسرده دلت را
روزی دو سه در بوتهٔ عشقی بگذاری

این گیتی تاریك همه روشن بینی
روزی که دل خویش از آن بوته برآری

این مشت غباری که فراهم شد و ما شد
یکروز بیاید که ندانیم کجا شد

آنها که ز خاك آمد زی خاك بشد باز
و آنها که هوا کرد عطا باز هوا شد

آنگاه سر انگشت ندامت بگزد جان
کش زندگی بیهده انگشت نما شد

نالد بتأسف که چرا عمر تن ما
بی‌عشق هدر گشت و بی امید هبا شد

تابستان ۱۳۰۸

سلاسل

بلای جان من عشق است و عشقی سخت ناموزون
که عاشق یك‌تن زار است ومعشوق از عدد بیرون

جهان هر ذره معشوقی و جان من بدو عاشق
فلك هر نقطه فتانی و قلب من بر او مفتون

بر آن بودم که با هر چیز طرح عشقی اندازم
ندانستم که غم افزون شود چون عشق شد افزون

هزاران رشتهٔ جذاب شوق و عشق و درد و غم
کند جان مرا با جمله ذرات جهان مقرون

مرا هر چیز سوی خود کشد هر دم به آسانی
که با جذب جهانی بر نیاید جان انسانی

ز یکسو شاهد غیبی میان صدحجاب اندر
ز یك جانب حقایق با دو صد زنجیر نورانی

دل من بسته با خورشید تابـان رشتهٔ مهری
که همچون پرتو مهر است از زردی و لرزانی
میان انجم رخشان و جـان خود همی بینم
چو ابـریشم هزاران رشتـهٔ بـاریك طولانی

مرا شد زندگـانی بر سر این رشته ها محکم
معلق مانده در چاهی چو بخت عاشقان مظلم
در آن زندان گرفتارم که از بس عشق زندانبان
بهر ساعت همی خواهم که گردد بند مستحکم
چنان با قید خو کردم کـه گر قیدم فرو ریزد
بنالم زار و پیش آیم کـه آزادی نمی‌خواهم
بانـدك لرزشی کز بـاد در آن رشته‌هـا افتد
چو درخودبنگرم بینم که ازمن گشت چیزی کم!

۴ مهر ۱۳۰۷

دوات

برروی میز من منشین بسته ای دوات
کزچون توئی نزیبد این‌صبرواین‌ثبات
درحیرتم زتو که نجوشی زجای‌خویش
ای چشمهٔ حرارت و ای معدن حیـات
بگشای لب کـه در تو بود راز روزگار
بردار سر که در تو بود سر کاینات
معنی ،ز تو در آید در خوابگاه لفظ
ذات از تو رخ بپوشد در پردهٔ صفات

بگـذار تـا دهان ترا قفل بشکنم
و آن قفل را بخواری بر پـایت افکنم
و زخون‌تو که جان‌وتن لفظ‌ومعنی‌است
لختی بروی نـامهٔ خود بر پرا کنم
بگذار تا قلم که کلید رموز تست
درکام تـو فرو برم و امتحان کنم
باشد کـه خفتگان نهانخـانهٔ ترا
از خواب سر برآرم و از جای بر کنم

زآن فکرها که واله‌وحیران‌وپرهراس / چون زائران بگرد تو گردند بی قیاس
نه جمعشان شمار کند حاسب عقول / نه وصفشان پدید کند منشی حواس
برخوان‌خویش یك‌دوسه‌تن‌را فرونشان / و ز گنج خود بپوش براندامشان لباس
با مهرشان بپرور و با نازشان برآر / و ز روی راستی‌شان فرزند خود شناس

آنان چو تشنگان شرابند و تو شراب / در کامشان بریز از آن قطره های ناب
باشد که چون زباده شود سست پایشان / یك‌چندبس کنند ازاین‌سیرواین‌شتاب
بیدار و هوشیار چو کامی نمی‌دهند / آن‌به که ازشراب‌توباشند مست‌خواب
با معنی آن کنی که کند جسم باروان / با فکر آن کنی که کند آب با حباب

ای چشمهٔ حیات که ظلمات جای تست / اسکندر خیال بسی در هوای تست
گر خضر خامه سوی‌تو یابد ره وصول / نبود عجب که شیفتهٔ بی ریای تست
شد خامه را شکافته سر بسکه روزوشب / روی نیاز و مسکنت او بپای تست
این‌خون که ازدوچشم‌براندزعشق‌تست / و این نـاله کز نهاد بر آرد برای‌تست!

ای دستیار شاعر و فرمان‌گزار او / بی اختیـار در قبـل اختیـار او
ای در تو ثبت گشته نقوش خیال او / ای از تو زنده مانده فروزان شرار او
ای از تو در کتاب جهان ثبت نام او / روزی کـه باد مرگ بروبد غبار او
آئینه ای کـه تا بابد منعکس کنی / نقشی کـه بست خامهٔ زیبا نگار او

آوخ که هرچه درسرودل‌میزند خروش / نتوان بر او ز پردهٔ تو بست روی پوش
بس راز دل که گر تو شدی ترجمان‌او / خواننـده را ز دست برفتی زمام هوش
بس گریه‌ها که سیل برانند و تو مقیم / بس ناله‌ها که سینه بدرند و تو خموش
ای‌کاش از آنچه درسر ما جوش میزند / یك نیمه میزدی ز دل خامش تو جوش

افسوس ازاین جهان که دل‌ماست نام‌او / وین باده‌ای که مغز وسر ماست جام او

گنجی که گنج خاطر ما شد خراب او — تیغی کـه چرم سینهٔ ما شد نیام او
هر گز چنانکه هست نیارد شدن عیان — نه هیچکس گـذاشت تواند پیام او
آنـانکه شهره‌اند بپیغمبری شعر — چیزی نگفته‌اند از او جز سلام او

چون ترجمان کاملی اندر زمانه نیست — ما را به از دوات و قلم در میانه نیست
مرغ خیال را که برون پرد از قفس — مانـنـد شاخسار قلم آشیانـه نیست
آبی مبین دو قطره که در آبگینه‌ایست — بحریست این دوات که هیچش کرانه نیست
گر خوانمش کلید معانی دروغ نیست — ور گویمش جهان حقایق فسانه نیست

تقویم

چو دیـده باز کنم بامداد بر تقویم — ز بیم گوئی خواهد شدن دلم بدو نیم
ز روز های تـلف کرده صورتی بینم — چنانکه مرد محاسب همی کند ترقیم
گذشته دانم و آینده را ندانم بـاز — که چیست نسبت باقی بحاصل تقسیم
از این محاسبه دارم رخی پر آب ز شرم — و زین معامله دارم دلی بتـاب ز بیم!

چو مایه‌داری و گیری زمایه سود قلیل — دژم‌شوی که چرا بیش از آن نشد تحصیل
وگر زمایه زیان بینی و ز اصل ضرر — شوی نژند بجان و شوی بجسم علیل
بسا که‌چون ز کف‌ت سودومایه بیرون‌شد — زمرگ خواهی تا کسر تو کند تعدیل
مرا چه چاره که سرمایه‌ای ز کف دادم — که آسمان‌وزمین نیستش نظیروعدیل؟

برفت سالی و یك ذره خوبتر نشدم — دگر شدم بعیان و رنهان دگر نشدم
هزار صید گذر کرد و من یکی نزدم — هزار گـونه خبر بود و من خبر نشدم
بدستگیری یك بینوا نکردم جهد — بغمگسـاری یك طفل بی پدر نشدم
اگرچه هیچ نکردم نظر بسوی نشیب — همین دریغ مرا بس که برزبر نشدم!

دریغ وقت گرامی دریغ عمر عزیز   دریغ نوبت کوتاه و فرصت ناچیز

بسان برق گذر کرد و ز و نماند مرا   بغیر یادی محنت فزای و دهشت خیز

ز دست رفت متاعی که پیش ارزش او   ستاره تودهٔ خاك است و آفتاب پشیز

نه آن امید که روز گذشته آرم باز   نه آن مجال که این دم نگاهدارم نیز

گذشت فرصت و از کار خود پشیمانم   دریغ و درد که تدبیر خود نمی‌دانم!

چو تشنه‌کام دهان بسته پیش آب روان   بحسرت از پی عمر رونده گریانم

چو ماهیان که بآب اندرند وتشنه لبند   غریق عمرم و از هجر عمر بریانم

بحکم آنکه بود وصف عیش نصف العیش   بگاهنامه اثرهای عمر می‌خوانم

زجان عزیزتراست آنچه ماند از احباب   که گل چو در گذرد یادگار اوست گلاب

کسیکه گفت ز تقویم پار سودی نیست   نرفته است دراین یك سخن براه صواب

بگاهنامه نگر و ز زمانه عبرت گیر   که چون بپیچد طومار عمر را بشتاب

چو عمر خویش در اوراق او همی بینم   گمان برم بحقیقت که خواب بینم، خواب!

بهار بینم وصیف و خزان و بهمن ودی   بگاهنامه درون ثبت گشته پی در پی

ولی ندانم از بس شتاب و سرعت عمر   که کی برفت بهار و خزان بیامد کی!

چنانکه طی کنم اوراق گاهنامهٔ خویش   مرا زمان کند اوراق زندگانی طی

همین نتیجه بدست آمد از تکرر سال   که هر بهار خزانیش باشد اندر پی!

برفت یوسف عمرم بکمترین ثمنی   مرا نماند از و جز دریده پیرهنی

ترا چگونه گذارم ز دست، ای تقویم!   که یادگار از آن گمشده عزیز منی

پرید مرغ و تو او را شکسته‌درقفسی   برفت جان وتو ازوی بجای مانده تنی

حدیث عمر بگو تا کی آمد و چون شد   که بس لطیف بیانی ونیك خوش سخنی

دی ۱۳۰۶

خلوتگاه

شکایتی که ز نجار خویشتن دارم
ندانم ای عجبی با که در میان آرم
بساخت پنجره‌ای چند بهر خانهٔ من
بصورتی که ز توصیفشان بود عارم
نخست هفته بعصیان چنان به‌پیچیدند
که باز کردنشان بود سخت دشوارم
پس‌از دو هفته بتسلیم پشت خم کردند
که نامؤدب و خود رأیشان نپندارم

شکافهاست بهر یك برون ز اندازه
چنانکه از اثر توپ خصم دروازه
بهر صباح کزان خستگان بپرسم حال
رسیده پیکرشان را جراحتی تازه
هزار چشم دریده ز بهر نظاره
دو صد دهان بگشوده برای خمیازه
بهر نسیم ز هم بر درند پیراهن
بهر فشار ز هم بگسلند شیرازه

اطاق خلوت من جای هیچ رازی‌نیست
که خانه‌را ز سر کوچه امتیازی نیست
نماز کس نگذارد که از خروش وغریو
حضور قلبی و آسایش نمازی نیست
اگر بخانهٔ باز است وصف اهل کرم
نظیر من بجهان هیچ خانه بازی نیست
زهرطرف که کند قصدخلوتم چوخیال
بباز کردن در گربه را نیازی نیست

خوشا خموشی وآرامشی که بانگ‌نفس
تبه نگردد از آشوب پر و بال مگس
بجز خیال نباشد کسی معاشر دل
بغیر خود نبود زحمتی ز بودن کس
چوشهسوار خیال ازحصار بیرون‌تاخت
بهر کجا که نهد گام کس نگوید پس
شگفت مرغی و نادر پرنده‌ایست خیال
که خوبتر پرد ار بسته تر کنیش‌قفس

خوشا کسی که‌چنین‌خلوتی بخانهٔ‌اوست
که روی کام و سعادت بر آستانهٔ اوست
بخویش در شود و آتشی بر افروزد
که عشق ومستی ودیوانگی‌زبانهٔ اوست
ببزم جان نگرد وان سرود ها شنود
که طاق عالم هستی پر از ترانهٔ اوست
هر آن‌خدنگ که ازشست‌فکر بگشاید
سرائر ملکوت جهان نشانهٔ اوست

جهان نبیند و محنت نیابد از ایام / دروغ نشنود و زشت بر ندارد گام
نه روی بنا بیند نه طلعت نجار / نه اجتماع خواص و نه ازدحام عوام
نه بازیی که بدان فخر میکند سائس / نه حیلتی که از آن نفع میبرد نمام
همیشه چشمش طاهر ز روی نامطبوع / همیشه گوشش فارغ ز قول بی‌هنگام

چنین اطاقی کس را بخانه اندر نیست / که گوشه گیری در دور ما میسر نیست
کسی که دایرهٔ جمع را زهم بگسست / بسوی مرکز خیر و مراد رهبر نیست
هنرور از همه عالم بگوشه ای نرود / که گوشه در خور فرزانهٔ هنرور نیست
میان خانهٔ دل خلوتی بیاراید / که سوی‌او بجز ازبام آسمان درنیست

نوبهار

خوشا نوبهاران بگاه غروب / که‌هامون‌بدیع‌است‌وکهسارخوب
نسیم آنچنان بگذرد در چمن / که مهر پریچهرگان در قلوب
ز استادی باد های شمال / ز تردستی ابر های جنوب
چوطاوس‌شد شکل هرخاره‌سنگ / چو طوطی‌شد اندام هرپاره چوب
گهی ابر را باد گوید : بپاش ! / گهی باد را ابر گوید : بروب !

چمن شد چو پاکیزه روی حبیب / هوا چون شفا بخش قول طبیب
نه‌هنگام سیب‌است وازسرخ گل / همی گلبن از دور ماند بسیب
برآراست لشگر گل و ابر و باد / بتاراج صبر و قرار و شکیب
زند آبشار از بر کوهسار / چو آموزگاری بکودک نهیب
بدشت اندرون هر که دارد گذار / ز سبزه ، نداند فراز از نشیب

نگه کن بر آن نیزهٔ آفتاب / گذر کرده صدجا ز قلب سحاب
تو گوئی یکی جدول مستقیم / در او زر شتابنده بر جای آب

فلك چون کتاب است و این خط نور — الف چوب زرینه اندر کتاب
سر کوه چون روزگار مشیب — دل دشت چون آرزوی شباب
فرو رفته هر بر که در سایه‌ای — چو خندان عروسی بدیبای خواب

عجب دارم از کوهساران، عجب — بیك جای روز و بیك جای شب
ز هر سوی غرنده ابری سیاه — گشاده چو زنگی بپرخاش لب
دل ابر تاریك و رخشنده برق — بود طور سینا و آیات رب
اگر بنگری سوی قوس قزح — بسی رشته بینی ز رنگین قصب
مگر خوازه بسته‌است چرخ بلند — بتشریف این روزگار طرب

بهارا، دریغا که پایا نه‌ای! — دریغا، که پیوسته با ما نه‌ای!
دریغا که چون روزگار شباب — یك امروز هستی و فردا نه‌ای!
دلا خرمی کن، در این خرمی — کم از خاك و از سنگ خارا نه‌ای!
غنیمت شمر عمر در نو بهار — که تو نیز همواره برجا نه‌ای!
گمانت که جاویدی، اما دریغ! — بر آنی که پایائی، اما نه‌ای!

شهریور ۱۳۰۷

یاد

ای بلای دل آفت رایم — تا کی از هجر تو بفرسایم؟
طاقت ازدل برفت ونوراز چشم — قدرت از دست وقوت از پایم
از صبا بوی موی تو جویم — راستی بین چه باد پیمایم!
مهر روی تو چون کنم پنهان؟ — مهر را چون بگل بیندایم؟
یاد آن روزهای صحبت وانس — نگذارد که شب برآسایم

باد وبرق است گوئیا شب وروز — نیکبختی ربای و عشرت سوز

راست طومار را همی ماند پـای تا سر نوشتهٔ مرموز
کاش از آنسان که شادمانی را بربایند لشگر شب و روز،
یاد را نیز محو کردندی زین دل غم پذیر رنج اندوز
تا دل از یاد شادمانی دوش همچو شمعی نسوختی امروز

یاد باد آن زمین و آب وهوا که مرا دید با تو در یك جا
صافی آن آب وروشن آن آفاق خرم آن کوه وفرخ آن صحرا
زنده باد آن درختهای کهن تازه باد آن شکوفهٔ برنا
یاد تو زنده باد در دل من گرچه ز آن یاد رنجهاست مرا
یاد من نیز گاهی اندر خواب پیش چشم تو جلوه گر بادا

یادم آید از آن پرندهٔ شاد که بما درس دوستی میداد
وقت رفتن سبك همی جستی گفتی او را همی رباید باد
گه ز شاخ بلند سوی نشیب اوفتـادی ولی نمی افتاد
گه زسنگی بشاخ برمیجست دل پراز عشق ولب پر ازفریاد
ظاهر و باطنش چو من بودی باطنش بسته، ظاهرش آزاد

باغ خرم، هوا مه آلوده شاخ غرق زمرد سوده
مرغ مشغول بانگ بی‌هنگام شاخ سر گرم مشق بیهوده
یك طرف آبشار بی آرام یك طرف آبدان آسوده
آب در برکه مانده از رفتار راههـای دراز پیموده
بید مجنون گشاده چتر بلند بر سر غنچه‌های نگشوده

در خیابان چنار های بلند سقفی آراسته ز سبز پرند
سایهٔ او فتاده از آن شاخ در لطافت چو فکر دانشمند
شاخ پنداشتی که از رفعت کرده باچرخ آبگون پیوند

ماه از رخنه‌های برگ درخت
بر زمین سیم ناب می‌افکند
باد ناگه بر او نهیب زدی:
که بس! از ناز و خنده لب بربند

در لب غنچه های نشکفته
بود شبنم چو در ناسفته
یا چو اقرار عشق در لب تو
مانده از شرم و ناز ناگفته!
شاخ را جلوه های نادیده
مرغ را گفته های نشنفته
باد خود را بعطر می آلود
زیر آن زلفکان آشفته
ابر گرینده بود و گل خندان
بخت بیدار و آسمان خفته

یادت آید ز پرتو مهتاب
که ز زر نقشها زدی بر آب
راست گفتی که ماه زر سازد
ز آنهمه حوضهای پرسیماب
مست دیدی هر آنچه دیدی چشم
کز دو چشم تو خورده بود شراب!
بحر ها را گذار ها باشد
عشق را نیست راستی پایاب
من خود از آب خاکسار ترم
تو ز مه برتری بتاب، بتاب!

ای چراغم، ستاره ام، ماهم!
تابشی کن که سخت گمراهم
یونس من! بکش ز غرقابم
یوسف من! بر آور از چاهم
هر کسی حفظ جان خود خواهد
جان و عمرم توئی، ترا خواهم!
زی تو راهی نمی برد اشکم
در تو کاری نمیکند آهم
عمر خود را بوصل امید دهم
گویدآوخ که سخت کوتاهم!

تابستان ۱۳۰۷

ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی
چو جام باغ اگر باغ را بود جامی
بسان آینه صافی و اندرو پیدا
ز هر کنار عذاری و قد و اندامی

نهاده برلب احجار روی شفافی — گشاده بر رخ افلاك چشم نمامی
صفای آب چنان است وعکس شاخ درو — که در لطیف دهانی درشت پیغامی !
ستاره تافته از پشت شاخسار در آب — چو نور ایمان در قلب نیك فرجامی

کسی که تابش اختر در آب می‌بیند — چومفلسی است که گوهر بخواب میبیند
بر آبدان چو وزد باد تند پنداری — که خوابهای پر از اضطراب میبیند
چراست مضطرب این آبدان که اندر خواب — ستاره می‌شمرد ماهتاب می‌بیند !
خمیده شاخهٔ نسرین بدختری ماند — که بخت خویشتن اندر کتاب میبیند
بر آب دوخته چشم اژدهای شاخهٔ تاك — که گنجهای گهر در خراب می‌بیند

ستاره همچو شراری که لرزد ازپس دود — همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
نجوم لرزان در گوش دل همی گویند: — «در آب نیز دریغا نمی توان آسود !»
ز ابرهای پر اکنده اطلسی بینم — که دست باد همه تار او گسست از پود
جهان طبع بود آبدان که اندر وی — هر آنچه بینی واژونه یافته است وجود
گمان بری که دراو عالمی دگر پیداست — چو ازفراز نگه میکنی بسوی فرود !

زمان زمان یکی از ماهیان سیمین تن — بتازیانهٔ سیمین زند بر آب شکن
نظام موج مشوش کند از آن پرش — نقوش آب مبدل کند از آن جستن
دژم شود رخ آب از خروج آن ماهی — چو گاه زادن روی زنان آبستن
ستاره خرد شود، شاخ منقطع گردد — سحاب پاره شود از شتاب آن توسن
چولحظه‌ای گذرد موجها سکون یابند — نقوش جلوه کند ، آبدان شود روشن

هوس چوماهی ودل آبدان آرام است — ستاره فکرت صافی وموج اوهام است
چو آتش است هوس لیك عقل را دود است — چوماهی است هوی لیك بهر دل دام است
زجستن هوس این لوح تابناك ضمیر — اگر چو روز بود تیره فام، چون شام است
سعید نیست کسی کش هوس نباشد هیچ — که ماهی ار نبود چشمه حوض حمام است

ولی سعید بود آنکه توسنان هوس   هزار دارد و دردست عقل او رام است

مرداد ۱۳۰۷

راه

پیش ازاینم همت چالاك وخوش پرواز بود   بر رخ هر آرزو باب رسیدن باز بود
دست‌شوقم دامن گردون بزیرچنگ داشت   پای همت را دل خارا بساط ناز بود
دل زراه دور هر گز کی‌فروماندی از آنك   چون‌امید اورارفیق وچون‌هوس دمساز بود
رهبر دل عشق بود و مرشد خاطر هوس   رایض جان شوق بود و شائق تن آز بود
آوخ آوخ‌کان ره تاریك فرجامی نداشت   هر چه را انجام می پنداشتم آغاز بود

گاه گاه ازدور میدیدم سواد منزلی   چون‌غریقی در شب تاریك نقش ساحلی
گامها چالاك تر میکردم و دل شادتر   تا مگر رنج سفر را باز یابم حاصلی
لیك آن منزل بهر دم دورتر گشتی زمن   همچو کام ازشوربختی‌یا که علم ازجاهلی
باز ناگه بانك میزد از فرازم هاتفی :   کاینت‌مرد ناتوانی ، سست عزمی، کاهلی!
راه نزدیك است و منزل خرم و مقصود را   رو براه آور که اندر ره نخسبد عاقلی

چون بمنزل میرسیدم از پی رنج دراز   باز چشم آرزو میگشت سوی راه باز
کی زدودی هیچ منزل از دلم شوق سفر   کی ببندد هیچ نعمت آرزُو را چشم آز
زندگانی آن سفر باشد که از هر منزلش   سوی منزلگاه دیگر میکشد ما را نیاز
بر فرازآئی تراسوی نشیب است آرزو.   در نشیب افتی هوس آرد ترا سوی فراز
محنت وزحمت مسلم دان وآرامش محال   رفتن و بودن حقیقت دان وآسایش مجاز

منزل بسیار بینم لیك منزلگاه نیست   جز که راه وره نوردیدن مرا دلخواه نیست
تن فرو ماند ولیکن نیست دل را ماندگی   ره شود کوته ولیکن آرزو کوتاه نیست
رهروی جز دل ندانم آرزومند سفر   روزوشب درراه لیك ازمنزلی آگاه نیست

ای دل ار سرمنزلی جوئی ز کوی عشق جوی لایق جستن بغیر از خاك آن درگاه نیست
راهها سر جمله زی بن بستها آرد رشید شاهراه عافیت خواهی بجز یك راه نیست

خزان

چون خزان برگ درختان برزمین ریزد همی گوئی از پرویزن اشجار زر ریزد همی
باد مرغان را نوای زار آموزد بسی شاخ الوان را بیکدیگر درآمیزد همی
پنجهٔ سرخ چنار از شاخ در غلطد بزیر در گریبان و میان گلبن آویزد همی
هرطرف بینی گروهی برگ پیش تند باد برزمین افتان وخیزان زود بگریزد همی
شاخها هریك بسوئی قامت خود خم کنند این ازآن وآن ازین گوئی بپرهیزد همی
گر بهامون بنگری بینی که برج گردباد پوید و غلطد همی و افتد و خیزد همی
باد گوئی صور اسرافیل دارد در دهان کان غبار خفته را هر دم برانگیزد همی

ابر هردم خویشتن شکل دگر سازد همی گاه سر زیر افکند گاهی برافرازد همی
گه چوشیری در کمین گور بنشیند خموش گه چوپیلی در هوای جفت بگرازد همی
خودنمائیها کند بسیار و جولانها دهد عشوه ها سازد بسی و لعبها بازد همی
تا زچنگ باد بگریزد چوطفلی بیمناك خویشتن در دامن کهسار اندازد همی
صرصر اندروی رسد، دم در دمد افسون کنان وآن سحاب تیره راچون برف بگدازد همی
هرطرف جویاشودچون شحنه ازدنبال دزد تا هوا و کوه را از وی بپردازد همی
باد چون بگذشت کوه مهربان یاری دهد ابر را گرد آورد زی خویش و بنوازد همی

ابر را گوئی که دل بر بوستان سوزد همی کاینچنین آتش زکام و دل بر افروزد همی
اشك چشم اونشانی باشد از دل سوختن آری آری دیده گریدچونکه دل سوزد همی
باد بر پشت و بر گلبن سلب درد همی برف بر اندام کوهستان قصب دوزد همی
اینچنین باشدجهان: هرجمع راتفریقهاست سال ومه مارا همین یك نکته آموزد همی
هر کجا امنی بیابد فتنه ها بر پا کند هر کجا مهری ببیند کینه ها توزد همی

هر چه این گردآورد آنش فروپاشد زهم — هر چه آن بپراکند اینش بیندوزد همی
این همه تبدیلها از بهر عبرت کرده‌اند — کور دل باشد که عمدا دیده بردوزد همی

خرم آنکو نوبهاری بی خزان جوید همی — وین بهاران خزانی را ز دل شوید همی
نوبهار بی‌خزان آن خدمت بی منت است — کزستاك هر نهالش شکرها روید همی
خرما آنکس که چون‌درپهن دشت‌زندگی — مانده ای بیند بیاری سوی او پوید همی
کارهای بینوایان را روا سازد بمهر — دردهای خسته جانان را دوا جوید همی
جوید وپوید: چوشخصی جوید وپوید بدرد — گرید وموید: چوطفلی گریدوموید همی
گر بیندوزد نیندوزد ز بهر نفع خویش — ور بگوید نز برای سود خود گوید همی
طبع او هرجا که باشد همچوابر آرد نثار — خلق او هرجا که‌باشد همچو گل‌پوید همی

هرچه را کاهش بود روزی بیفزاید همی — جز متاع عمر کو دایم بفرساید همی
جز خزان زندگانی کش بهاری نشکفد — هر خزانی را ز پی روزی بهار آید همی
ای بسا روزا که ازاندیشه این بیچاره دل — عقده ها بیند ولی یك عقده نگشاید همی
خویش را گوید بهائی جو متاع عمر را — هر متاعی را بها در خورد او باید همی
نیست جز دانش بهائی لایق کالای عمر — دانشی کز فرّ او دلها بر آساید همی
قوتی جو : کت نشاط اندر نشاط آرد پدید — دانشی جو : کت هنر اندر هنر زاید همی
عاطل آن‌قوت که هرساعت نبخشد بهجتی — باطل آن دانش که هرروزی نیفزاید همی

۱۳۰۷

وصل آرزو

نو جوانی بود : عاشق پیشه‌ای — هر دمش در عاشقی اندیشه‌ای
هر کجا از حسن شاخی بردمید — داشت در باغ دل او ریشه‌ای

عهدها بشکسته در هر منزلی
عقدها بگسسته در هر محفلی

دلبری چون یافتی بگذاشتی دیده بر نا دیده ای بگماشتی
پا کشیدی هردم از پیموده راه در رهی تازه قدم برداشتی
خویشتن حیران، که خواهان کدام؟
با دل خود بر نیایم، بر چه‌ام ؟

بارها نالان بگفتی : کای خدای آنکه دل میجویدش دل را نمای
تا مگر روزی پس از عمری طلب قاتل خود را ببوسد دست و پای
صعب باشد مردن از نادیده تیر
چون بمیرد کاش میدیدیش سیر

ناگهان روزی زلیخا چهره ای چون زلیخا در نکوئی شهره‌ای
روی بنمود آن جوان را دررهی گفت: هان بر گیر زین رخ بهره‌ای
آن که میجوید دلت در روز و شب
اینك، اینك بس کن از این تاب و تب

شد جوان ازدیدن آن ماه‌مست رفت تا دامان او گیرد بدست
لیك دامان در کشید آن ماهروی همچو مرغی بر سر شاخی نشست
گفت : ای آسان گرفته کام دل
زود میخواهی ز ما آرام دل !

عالمی در حسرت پیوند ماست تلخکام شکرین لبخند ماست
هر که را درخواب بینی رشته‌ای رشتهٔ او تافته از بند ماست
جرعه‌ای ازجام ما وین شورها !
نغمه‌ای ازساز ما وین سور ها !

هر چه میجویند خلق این جهان جذب ما باشد بزیر او نهان
وصل ماخواهند از هرچیز و کس کوی ما جویند از هر خانمان
کام ما جویند و کس را کام نیست
وصل ما خود بهرهٔ هر خام نیست

نوجوان گفتش کـه ای یارنکو — چـون ببخشی کام نامت بـاز گو
گفت : مارا صد هزاران نام‌هست — لیك نـام اصلـی مـا « آرزو »

آرزوئیم و جهان مجذوب مـاست
قدرت هر غالبی مغلوب مـاست

رو سرخود گیر و از مـا دورباش — پرتو مـا را نتابی گـور باش
عشق و مستوری بهـم ناید درست — عشق مـا را ترك كن مستور باش

چند خواهی آنچه کس را بهره نیست؟
چندجوئی آنچه کس را زهره نیست؟

گفت برنا : من نه آنم کز طلب — بـاز گیرم کام در رنج و تعب
ور بمیرم بـاز گشتن رای نیست — تـا نگیرم بوسه‌ای از آن دو لب

بوسه‌ای کز آن لب میگون تست
لیلیـا ، درمان این مجنون تست

آرزو برجست و شد دامن کشان — وزپی اوآن جوان چون بیهشان
در بیابان بر سر هر سنگ و خار — مانـد از خونـاب چشم او نشان

خار ها از لخت پایش سرخ رنگ
لعل فام‌از خون او هرخار وسنگ

آرزو، خندان‌همی شدشادوچست — فارغ از آن عاشق درمانده سست
هرزمان‌میگفت‌بس کن‌زین‌شتاب — خودچنین‌نخجیر کی‌درخوردتست!

وان جوان گفتی‌چه سود ازپند تو
بوسه خواهم از لب چون قند تو !

گشت‌چون‌پایش‌زرفتن لخت‌لخت — شد بدو زانو روان در راه سخت
خون فشان وخون چکان وبیقرار — از پی دلبـر برفت آن تیره بخت

پس چوشد زانویش از رفتن ستوه
سینه مالان شد روان تا تیغ کـوه

منظری خوش دید در آن کوهسار		دشت چون دریای پرموج از بخار
دره های کـوه هـر یک جنتی		وندرو طوبی و کوثر صد هزار

خیمهٔ گـردون ز هـر سو دامنی
بـاز کرده بـر فراز گلشنی

چشمه هـا پیوسته ورودی شده		وان سواد شهر چـون دودی شده
آسمان چتـر مـه آلودی زده		سبزه مینـای زر اندودی شده

عالمی در زیر پـا گسترده بود
نو عروس آسمـان بی پرده بود

آرزو از کـوه بـالاتر کشید		در یکی ابر سیه پیکر خزیـد
اندر آن پرده چو مـاه و آفتاب		اندك اندك شد تـن او ناپدیـد

محو شد پـا و سر و اعضای او
لیك پیدا همچنان لبهـای او

بـوسه گفتی میربـاید از فـراز		یا که در گوشی بخواهد گفت راز
یـا بجـای بـوسه و راز نهـان		ازلبانش ریخت خواهد شرم وناز

چون دو ماه نو ز چرخ آبنوس
بوس جستی، بوس، گفتی: بوس، بوس!

شدجوان یك لحظه از خود بیخبر		در میان خاك و خون افکنده سر
نا امید از وصل واز جان نا امید		دوخته بر آن دو لب دو چشم تر

نا گهان بر بست چشم از آن لبان
گفت ای سرمایهٔ رنج و زیان . . .!

دور باش ای مـایهٔ رنج و عذاب		ای بسان سایـهٔ ابر و سراب
ای لبت پرزهرو آغوشت جحیم		ای رهت پرچاه و سامانت خراب

گر دو روزاست ار دوسالم زند گی
رستم ازاین خواری وزین بند گی

چشم بگشاد و فرو ماند از عجب　　آسمان لب دید و کوه و دشت لب
هرطرف لب بود ولب بود آن چه بود　　هر لبی میکرد از او بوسی طلب
وصل با او بود و هر سو میشتافت
از لبی بگذشت واین لبها بیافت !

تیر ۱۳۱۴

پروانه و گل

بگـل گفت پروانه ای در چمن　　که با من بگوی
که داده ترا و نداده بمن　　چنین رنگ و بوی؟

ز بویت مراهوش وسرخیره گشت　　نـدانم چـرا
سوی تو کشانیدم از طرف دشت　　چـو آهـن ربـا

سزد گر بنازی بدین بوی نغز　　چو مشك ختن
کز او گشته تازه کن هوش و مغز　　هـوای چـمـن

ز تو کم نیم ای گل خوبروی　　بنقش و نگـار
چرا نیستم چون تو این نغز بوی　　جـوابم بیـار

بدو گفت گل کای اسیر نیاز　　بدین پر و بال
هنوزت بود جان گرفتار آز　　دلت پر ملال

بلی تو گلی همچو من خوب وپاك　　برنگ و نوا
ولیکن مرا تکیه باشد بخاك　　ترا بر هوا

چو پستم مرا باغبان قدر　　دهد رنگ و بوی

ندیدی که هر جا بود پست تر	رود آب جوی

ولیکن نزیبد کـه آزاده‌ای	چو تو نیکبخت
برد رشك بر حال افتاده ای	در این دام سخت

تراگرنه بوئی است ای فرهمند	نه آخر چومن
بخاك سیه نیستی پای بند	بطرف چمن

بهر سو توانی شدن پر گشا	خرامان و شاد
چو گل گاه بر شاخ و که در هوا	روی همچو باد

بهر گل که خواهی نشینی بناز	چو حور بهشت
گهی در نشیبی و که بر فراز	در اطراف کشت

برو شکر آزادی خویش گوی	که‌این بوی ورنگ
هماره مرا سختی آرد بروی	بزنـدان تنگ

بآزادی ار در سپنجی سرای	دمـی زنـد ه‌ای
از آن به که صد سال مانی بجای	اگر بنده‌ای

۱۲۹۵

توأمان

صبح چو مرغان باغ نغمه سرائی کنند	زخواب‌خوش کودکان دیده گشائی کنند
از آشیانهای شب عـزم جدائی کنند	کرده ز تأثیرخواب دیده برنگ شراب

هر یکی اندر دو لب نهفته خمیازه‌ای	چو غنچهٔ سرخ گل بسته بلب غازه‌ای

وان دو لب نیم باز همچو گل تازه‌ای	تبسمی پر ز ناز نهفته زیر نقاب

مرا دو توأم بود بخانه چون ماه و مهر	نه‌چون‌مه ومهرشان فرقی‌درشکل وچهر
آیت لطفند و حسن لایق عشقند و مهر	آفت مردند وزن فتنهٔ شیخند و شاب

یکی «سیاوش» باسم یکی «سیامك» بنام	یکسان‌درخلق‌وخلق‌یکسان درشکل‌وفام
کسی نداند درست که‌این کدام‌آن کدام	چه درسؤال وجواب‌چه دردرنگ وشتاب

چودایه نزدیك‌خود بیند از آن دویکی	بحیرت افتد که این«سیا» بود یا «مکی»
شگفتی دایه شان فزون شود اندکی	چو نام‌آرد ازین وان‌یك گوید جواب !

چواین‌یك‌ازخرمی خندهٔ خوش سر کند	آن دگری در زمان خنده مکرر کند
چوناگه‌این ازغمی‌دیده چو گل تر کند	فشاند آن دیگری سرشکها چون‌سحاب

بخانه اندر انیس، بیاری اندر شفیق	بخواهش اندر شریك، ببازی‌اندر رفیق
هر دو بظاهر جمیل، هر دو بباطن خلیق	شبیه هم در کلاه، نظیرهم در ثیاب

موی چو زرینه تار ریخته بر دوششان	حلقهٔ زرین زده گرد بنا گوششان
لختی آشفته وار ز خفتن دوششان	حلقه پراز پیچ وخم، تار پرازچین و تاب

روی بشویند و موی بدست شانه دهند	ز شانه ترسان شده دست بسر بر نهند
بناگه از زیردست‌چو آهوان برجهند	شانه فتد بر زمین ریزد آب و گلاب

چیست از این خوبتر زیر کهن آسمان	که باشد اندر برت دو کودك توأمان
بیك نظاره دو بار شوی خوش و شادمان	بیك پیاله شوی دو گونه مست وخراب!

مهر دو توأم فزون زمهر دو کودك است	زانکه بعین دوئی نیك چوبینی یك‌است

وآن دوطفل جدا ز یکدگر منفك است　　هیچ تودیدی که دویکی شود در حساب؟

چه خوش بود دیدگان بدیده شان دوختن　　و ز آتش عشق پاك خرمن غم سوختن
چو گردد این مشعله گرم بر افروختن　　میان جانهای ما بدن نماند حجاب

مرد که عشقی نباخت چگونه مردم شود　　عشق چو پیدا شود هرچه جز او گم شود
چنانکه هر بامداد لشگر انجم شود　　نهفته رخ چون بتافت مشعلهٔ آفتاب

هواپیما

ای طایر تند سیر زیبا
کت ز آهن و روی استخوان است　　وقتیت بر این زمین مکان است
گاهیت بنزد ابر مأوا

چون میل کنی بسوی افلاك
بال و پر تو بجنبش آید　　پا و سر تو بگردش آید
لختی بخزی چو مار بر خاك

زین مشق تنت شود توانا
در معرکهٔ هوا شکافی　　زیرا که ترا هوای صافی
مانع بود از صعود بالا

بر دشمن خود مظفر آئی
بر پشت هوا سوار گردی　　آسوده ز هر فشار گردی
و ز آب و هوا سبکتر آئی

چون دور شوی مسافتی چند
پنهان شوی از همه خلایق		از خاك گسیخته علایق
با ابر مطیر بسته پیوند

طیاره ! چو از تو برترم من
ـزیرا منم آدمی و تو چیزـ		چون بر نشوم بچرخ من نیز
پرواز کنان ز محبس تن ؟

من چونکه شدم ز گفته خاموش
طیاره که می نمود از دور		در تندی و کوچکی چو زنبور
گفتا که جواب خویش بنیوش:

زان روز که بر هوا شدم چیر
من یافتم این هوا گشائی		تو گر بهوات غالب آئی
آید فلکت چو خاك در زیر

۱۲۹۵

بیژن

ای ماه که همچو گوی زرین		بر صفحهٔ آسمان نیلی
در فاصلهٔ دو ابر فیلی
امشب شده‌ای چنین خرامان		نزدیك توقوس وجدی وپروین
بی نور چو شمع صبحگاهان
گر چهرهٔ بیژنم ببینی
از شرم بابر درنشینی

ای ابر که از شعاع خاور رخساره برنگ لاله داری
زین رنگ و نگار مستعاری
بر خویش مبال و ناز مفروش گر بتوانی بیا و بنگر
این روی بکلك صنع منقوش
تا بیژن من زروی چون ورد
رخسارهٔ سرخ تو کند زرد

از عمر بر او نرفته ایام جز چار مه و چهارده روز
لبهاش پر از کلام مرموز
چشمانش پر از فروغ سحار ز آن دولب شوخ وچشم نمام
هر لحظه کند مرا گرفتار
و ز نظرهٔ جانفزای معصوم
مالد دل من چو قبضهٔ موم

بیند چو مرا ز گاهواره در کنج لبان او فتد چین
و آن دو کف دلربای سیمین
پیدا شود از دو سوی روپوش گوئی که دو باره و سه باره
خواهد که بگیرمش در آغوش
تا چونکه گرفتمش ببر تنگ
موی سر من کشد بدو چنگ

چون خواب در آیدش بدیده خمیازه کشد ، کمی بنالد
با دست دو دیدگان بمالد
آنگاه گذارمش ببستر خود بر سر بسترش خمیده
لالای بگویمش چو مادر

چون بانگ مرا شنید او نیز
«لالای کنان شود شکر ریز :

« هوهوی هوای های هوهای — خواند بنوای نیم خفته
لبهاش بسان لعل سفته
کز آن بزند ملك صفیری — من نیز بخوانمش بلالای
آهنگ لطیف دلپذیری
کای خفته بخواب، خوش بیاسای
ز آواز فرشته بر تو لالای !

۶ تیر ۱۳۰۵

دفتر خاطر

آزاد نیستم که قفس واژگون کنم — وین مشت پر ز دام طبایع برون کنم
بسیار بال و پر زنم اما در این قفس — هردم بدام خود گرهی نو فزون کنم
وین طرفه تر که سیر نیایم ز آزمون — دیگر بجان بکوشم و نیك آزمون کنم
دارم امید آنکه مگر دیو طبع را — زین نو بنو فسانه زمانی فسون کنم
آوخ که مرغ جان نه چنان است مستمند
کز دام برجهد و گرش بگسلند بند

این خاطر نژند که هردم بجامه‌ای است — در پیش دیدهٔ دل من سالنامه‌ای است
هر سطرش از مراحل هستی نشانه‌ای — هر جزوش از حوادث دوران چکامه‌ای است
خاطر بسان صفحهٔ تقویم و حادثات — در دست منشیان قضا نوك خامه‌ای است
وین جان بسته نامهٔ اعمال زیر پر — مانا که راه گمشده حیران حمامه‌ای است
هر دم که میل دیدن آغاز میکنم
چشمی بسالنامهٔ خود باز میکنم

آنگه که سر بجیب تفکر برم همی — بینم درون سینهٔ خود طرفه عالمی
آثار سالها و بقایای قرنها — در من ودیعت است چو ترکیب مبهمی

از رستنی قلیلی و از معدنی بسی — از وحش وطیراندکی ، از آدمی کمی
وین طفل پاکزاد که جان است نام او — آسایشی نبیند از این دایگان دمی

این گردنش ببندد وآن دست وپای او
واندیگری فسانه سراید برای او

می‌بینم آن زمان که در آغوش معدنی — بودم هزار سال یکی پاره آهنی
نه جانب نسیم روانبخش مخرجی — نه سوی آفتاب جهانتاب روزنی
و امروز این گرانی وبیچارگی من — زان خوی معدنی‌است چوددی که‌دردنی
میداشت دوست مادر کان آنزمان مرا — ویدون مرا شده است‌چوخونخواردشمنی

آری چو دوست مانع آزادی من است
در صورت‌است‌یار وبمعنی‌چودشمن‌است

یادم آرم آن زمان که غبارم درآب شد — در موج آب دیر زمانی بخواب شد
مرجان شد وگیاه شد ، نو نهال شد — زیبا درختی از اثر آفتاب شد
وینك چو نو بهار رسد جسم خویش را — بینم که چون درخت زمستی خراب شد
مفتون نکهت خوش باد بهار گشت — مجذوب اشك روشن چشم سحاب شد

وین طبع رستنی که‌مرا مانده یادگار
خرم شود چوگشت جهان خرم از بهار

وان عهد صید و دورهٔ جنگ آورم بیاد — کز طبع جز درندگی وجز ددی نزاد
گاهی بزیر پنجهٔ خصمی فتاده زار — گاهی فراز سینهٔ صیدی نشسته شاد
بغی و عناد و رشك و ستیزم دلیل راه — حرص و غرور و شهوت و عصیانم اوستاد
ویدون بهربهانه یکی زین‌خصال زشت — چون آتشم شراره فشان گردد از نهاد

ماهی صفت همی طپد این جان روشنم
درخون جانور که روان است درتنم

بسیار سال و ماه بر آمد که جان پاك — مانند گوهری بدرخشید از مغاك
خون جگر بخورد بسی این دل نزار — تاکرد لعل جان مرا سرخ و تابناك
شمعی ضعیف بود حوادث چو تند باد — لرزان ز بیم نیستی و دهشت هلاك

بسیار نیز عمر بباید که این فروغ یکباره پاك گردد از آلودگی خاك
زین اصل ناستوده جدائی کند قبول
پران شود بساحت نزهتگه عقول

جانا هرآن لباس که گیری بر افکنی تا خویشتن بجامهٔ دیگر در افکنی
آن پور آزری که بامید گلستان هر لحظه خویشتن بیکی آذر افکنی
درتیه ظلمتی وبکوشی که رخت خویش روزی ز طور عالم حس برتر افکنی
صد قرن رنج ومحنت طوفان همی کشی تا بر فراز جودی جان لنگر افکنی
گرچه برهگذار خطرها بود بسی
پندی شنو که زود بمنزل فرا رسی:

هان! خویشتن مبین که نبینی گشایشی مه تا ز خود نکاست نبودش فزایشی
تا کفه‌ای نشد ز ترازو نشیب جوی آن دیگری نکرد ببالا گرایشی
چند این حباب وار نمایش که‌پیش بحر از ناتوان حباب نزیبد نمایشی
هرگونه آزمودی و هنگام آن رسید کز خود بدر شوی و کنی آزمایشی
آئینه وارهر که ندیده‌ست روی خویش
روی جهانیان همه بیند بسوی خویش

دل افسرده

خدای آن ساعتی کاین‌دل بمن داد مرا گنجینهٔ درد و محن داد
نبود او را تو پنداری دلی نو ضرورت را بمن قلبی کهن داد
دلی افسرده از آسیب ایام دلی واماندهٔ دور زمن داد
دلی بنهادم اندر سینهٔ صاف که دوران جهانش صد شکن داد
ضعیفی را نگهبان قوی کرد خرابی را بآبادی وطن داد
گل پژمرده‌ای در غنچه بربست دل لاله بجسم یاسمن داد
تن پیران درون جوشن گیو دل زالی بشخص تهمتن داد

سفالی تیره در سیمین صدف بست چراغی کشته را زرین لگن داد
دلی کاین مادر فرتوت گیتی هزاران سالش از محنت لبن داد
دلی کاین دایهٔ بیمهر ایام ز ناکامیش داروی و سن داد
برهنه کودکی کآبای علوی قبای کودکی اورا کفن داد

ز استاد زمانه خورده سیلی است
درونش‌زان پراز خون،چهره نیلی است

دلی با آرزو ها کرده ناورد بسی گرم ازجهان دیده، بسی‌سرد
بسی عشق وبسی شادی ، بسی نوش بسی حرمان، بسی محنت، بسی‌درد
ز گرمای مصاف وصل و هجران چنان افسرده کآب چشمه از برد
شده چون زعفرانش رنگ‌چون‌مل شده چون شنبلیدش روی چون ورد
کنون چون یاد آن ایامش آید شود ناگه بتن لرزان ، برخ زرد
شود ناگه چنان پیچان که گوئی غم عالم بر او بر تاختن کرد
بمیدانی فتد نالان که در وی نه تیر و تیغ درکار است ونه مرد
من اندر کار او حیران که این دل چنین تیر از کدامین‌تیرزدن خورد!
مرا‌ازدست این دل کار وباری است که در تاریخ دلداری بود فرد
نوازم چنگ عشق و نیستم چنگ ببازم نرد شوق و نیستم نرد !
شگفتی نیست کاین دل در جوانی دمار از روزگار من بر آورد

مبادا هیچکس را این چنین دل
که اژدرهای افسرده ست این دل !

قصاید

طبیعت و صنیعت

باغبان صبحدم آمد بدر از خانهٔ شب   همچو دژخیم که آید سوی زندان بغضب

بکف اندرش یکی تیغ که در پرتو مهر   بدرخشیدی چون در شب تاری کوکب

رزچو آن دید بنالید وبدو گفت که: تیغ   از پی کشتن من آخته‌ای ازچه سبب؟

گر بری بیگنهم دست و سروپای بتیغ   برمن وخویش زیان خواسته‌ای اینت عجب!

ور گذاریم بدانسان که طبیعت خواهد   روی این باغ بپوشانم از سبز سلب

سر این کاج فرو گیرم زیر پر و بال   تن این سرو فرو پوشم در زیر ذنب

باغبان گفت: مرا بال وپرت نیست بکار   من نخواهم زتو جز بیشی وخوبی عنب

ور گذارمت بدین حال که رانی پروبال   چون بریزد زتو این برگ نه‌ای غیر حطب

آزمودستم تا سرت نبرم نشود   خوشه‌های توبخوشی وحلاوت چورطب

گرطبیعت زتو خواهد که بیفرازی یال   من ز تو نغز ثمر خواهم نی زفت خشب

من و او هر دو به آبادی گیتی کوشیم   او ز راهی و من از راه دگر برده تعب

او بتکریر مدد حبه برآرد از شاخ   من بتدبیر خرد سازم حبش صدحب

من و او هردو بیك کار ز رب نامزدیم   تابدانسان که سزد جلوه کند صنعت رب

پس ز کردارمن ای رز دل خودتنگ مدار   کزتو پیدا کنم از بهرجهان ساز طرب

۱۲۹۷

خانه

خرم آن ساعت که زی خانه شوم هنگام شب
دل ز کار روزم افسرده ، روان اندر تعب
مغزم از فکرت نژند و رویم از زحمت دژم
خونم از انده بخواب و جانم از کوشش بلب
روی پهناور افق در چشم من چون کام گور
چهر نورانی قمر در دیده‌ام چون زلف شب
کوههای رنج گوئی در دلم دارد مقام
رود های درد گوئی در دلم دارد مصب
هرچه خواهم ناصواب و هرچه یابم نا درست
هرچه جویم کینه خواه وهرچه بینم درغضب
جان من زندانی و زندان شود او را تنم
باز تن زندانی و زندان شود او را سلب
در چو بگشایم رخ خندان زن بینم نخست
کز لقایش دل بوجد آید مرا جان در طرب
آنچنان کاندر سحرگاهان ز تیغ آفتاب
شخص ظلمت را گریبان چاك میگردد قصب
نور شادی بر دل من چیره گردد زانکه غم
همچو ظلمت پیش نور صبح گردد محتجب
کودکان را سوی من آرد که از دیدارشان
آتش شادی شود اندر دل من ملتهب
از تبسمشان چه شیرین تر بجز شهد بهشت ؟
وز تکلمشان چه نیکوتر بجز آیات رب ؟
خانه گوئی از توافق محفل موسیقی است
وز تهذب هست گوئی مجلس وعظ و خطب

محفلی رامشگر و خنیاگرش حور بهشت

مجلسی وعظش منزه از ریا و از ریب

جای کرده در سرا مهر و امید و آشتی

مانده در بیرون خانه نخوت و عجب و شغب

مهر در وی تافته مجمر بسان قرص مهر

قهر از وی تافته مدخل بسان نوذنب

نی مرا رای تفاخر کز تو پیشم در وجود

نی ورا جای تواضع کز توپستم در حسب

«همچواژدرهاست‌زن!» گویند، لیکن مر مرا

نوشها در کام او حاصل شود یا للعجب!

زو معاش من مرتب چون معاد من زدین

زو نشاط من مهیا چون مقاصد از ذهب

همچو ابراهیم گردد گلستان بر من سرای

ور ز آتشناك دل بودم بسان بولهب

نامه ها خواندم : سخنها رانده از کید زنان

از حکیمان بزرگ هند و ایران و عرب

این بگفتا : «زن بود افسونگری‌ایمان ربای»

وان بگفتا: « زن بود سرچشمهٔ رنج و کرب

راحت ارخواهی‌همه عمرازز‌نان‌هجران گزین

جنت ار جوئی ازاین اهریمنان دوری طلب!»

لیکن این هنجار راه نا جوانمردان بود

گر رطب گوید نخواهم، ترسد از خار رطب

زندگانی خار وخرما نوش ونیشش باهم است

گنج در ویرانه پنهان است و گل اندرسرب

آدمی را همچو مرغان آشیانی در خوراست
کاندر آن مصروف گردد مال و نان مکتسب
اندر آن محفوظ ماند رسم و نام وخون وارث
وندر آنجا ریشه گیرد بیخ ایمان و نسب
آدمی را حفظ دین و حفظ ملك و حفظ جفت
واجب است و کارهای دیگر او مستحب
تا نداری خانه کی دانی بهای ملك و دین
تا نداری ریشه کی گردی بباغی منتسب؟
باغبان آن است کاندر باغ بنشاند درخت
روستائی آنکه در بومی بیفشانده‌ست حب
تو نبندی دل بخانه چون ببندی دل بملك ؟
تو نداری بیخ محکم چون بپائی در مهب ؟
تاك را اندر زمین تا ریشهٔ ستوار هست
هر زمان شیرین تر و خوشتر ببار آرد عنب
چون زهرسو ریشه‌اش بگسست روزی باغبان
شاخه های خشك اورا میفروشد چون حطب

۱۲۹۹

در رثای ادیب پیشاوری

سزد بسوك تو ای آفتاب فضل و ادب
جهان بپوشد مر روز را بجامهٔ شب
بزرگوار ادیبا که چشم علم و هنر
عدیل وشبه تو را در عجم ندید وعرب
دریغ نظم بدیع و دریغ نثرلطیف!
دریغ شیرین پند و دریغ نغز خطب !
پس از تو پردگیان معانی از رخسار
سزد که بر نگشایند تا بحشر قصب
که رفت از برشان طبع معنی آرائی
که هم‌بلند نسب بود وهم شریف‌حسب

از این فزون چه شرف کز تو یاد احمد کرد   کسی که خلق تو دید و شنید نام و نسب
همیشه بود طربناك خاطر تو بشعر   نه آنچنان که سبك مایگان کنند طرب
سماع بود ترا نه زبانگ چنگ و رباب   نشاط بود ترا نه زتاب آب عنب
همی فشاندی طبع تو گاه گفتن شعر   هزار گوهر معنی بیك گشودن لب
بگاه فلسفه راندن فرو بماندندی   معلمان اوایل ز فکرتت بعجب
گذشت عمر ز هشتاد سال و همت تو   چو هشت ساله همی برد در علوم تعب
تعب لذیذ شود طبع را چو روح القدس   بود معلم و اسرار درس و دل مکتب
نه دوری وطنت پست کرد طبع بلند   نه محنت سفرت سست کرد پای طلب
همی ننالم از آنرو که شد بخاك نهان   تنی که بود روان ترا بجای سلب
از آنکه جان تو گاه‌حیات و گاه ممات   قرین نور خدای است وغرق رحمت رب
مراست مویه از آنرو که بی‌تو شاخ هنر   شود بخشکی‌وافسردگی‌چوخشك خشب
رشید! بس کن‌ازاین ناله کز نهاد سخن   زدود آه تو برخاست سوزناك لهب
بگوی سال وفاتش اگرچه کلك زمان   نوشته است بلوح جهان بآب ذهب
هزار وسیصد ونه‌بود و، نه گذشته زتیر   که شد زتیر اجل تیره چشم فضل‌وادب

۱۵ تیر ۱۳۰۹

جام عشق

مستی آرد شراب و افیون خواب   آن برد عقل و این رباید تاب
از شراب آتشی فتد در سر   که کند عقل و دین و رای کباب
می چو سیلاب وعقل و دین خاشاك   می چو دریا و هوش و رای حباب
هم ز افیون خیال چیره شود   برهش و دانش اولی الالباب
قصر ها سازد اوستاد خیال   سست بنیان تر از سرای خراب
جان شتابان شود بهر سوئی   راست چون تشنه از فریب سراب
در نیایند باده و افیون   پیش تأثیر چشم تو بحساب
چشم مست تو کرد بی‌تأثیر   سکر افیون و مستی می ناب

هر که گشت ازدوچشم توسر مست
رای افیون نکرد و میل شراب
مستی چشم تو نه آن مستی
که سر از وی تهی کنند بخواب
چشمت آن جام باده کاندر وی
باده از جنس عشرت است وشباب
جان درآن جام عکس خود بیند
سرنگون همچو عکس مرد درآب
زرد و لرزان و واژگون ماند
همچو در آب پرتو مهتاب
دل چو آن عکس واژگون نگرد
لرزد از بیم غرق چون سیماب
ز آن قبل بوسه‌ای همی جوید
که مگر جان برآرد از گرداب
لیک چون بوسه‌ای بدست آرد
از کف او بدر شود پا یاب!

مرداد ۱۳۱۰

فردا

هر آن رنج وهر آن راحت که ماراست
همه از بیم و از امید فرداست
ز دفع و جذب فردا گوی دلها
بسان گوی بازی زیر و بالاست
دی و امروزمان زشت است در چشم
که‌فردا چون عروسی‌خوب وزیباست
هوائی روشن وجائی بدیع است
زمینی خرم و باغی مصفاست
در او هر گل که چشم وهم بیند
درخشان تر ز هر لولوی لالاست
درخت آرزو آنجا دهد بار
اگرچه ریشهٔ او محکم اینجاست
همه چیز جهان پیری پذیرد
بجز فردا که او همواره برناست
چنین کو می فریبد دل ندانم
که گلزار هوس یاکان سوداست
ولی دانم که هر دانا و نادان
دلش ز اندیشهٔ آینده شیداست
در او حیران شویم از بیکرانی
که‌بیش از عالم هستیش پهناست
نهان گردد چو نزدیکش شتابی
چو از دورش ببینی آشکاراست
بود نا یافته ثابت وجودی
چو دریائیش اسمی بی‌مسمی است
روان مردمان در آرزویش
چو باران جوی مردم بر مصلی است

همه کار مهیا را گذارند   که دل مفتون کار نا مهیاست
خیال روز فردا مستی آرد   مگر امید فردا جام صهباست
بخرمائی فریبدمان چو کودك   ولی صد خارش اندر زیر خرماست
ستاند نقد عمر و هیچ ندهد   که او بازارگانی نیك داناست
چو شد صد بار مرد و کام نگرفت   اگر دیگر رود نادان و کاناست
در این بازار اگر رفتی دوصد بار   همانت رفتن دیگر تمناست
یکی مرغ است مرغ زندگانی   که او را رشتهٔ ستوار درپاست
یکی رشته که اندر چشم پندار   درازای جهان او را درازاست
چنان دانیم کاین باریك رشته   از این سر بر ثری زان بر ثریاست
ولی غافل که از مقراض دیروز   بریده یکسر رشته ز مبداست
سر دیگر که در فردا نهان است   بدست «باشد» و «مانا» و «گویا»ست!
میان آن و این بیش از دمی نیست   همان‌دم در حقیقت هستی ماست
چو از فردا دهد ما را بشارت   از آن در چشم ما تقویم والاست
بهر سطر اندرش نقشی و رمزی   که راحت بخش جان ناشکیباست
در آن بینیم روزی را که دایم   سوی آن روز میل جمله اشیاست
در آن خوانیم نقشی را که در دل   ازو صد گونه امید است و پرواست
گشاید روزنی بر روی آن روز   که سر تا پای رمز است و معماست
ز هر رمزش امیدی تازه پیدا   ز هر لطفش نویدی نو هویداست
بود فردا کتابی نا گشوده   که تقویمش چو دستور الفباست
خوشا آنکس که چون تقویم خواند   ز الفاظش دلالت سوی معنی است
بداند کاین اشارت بهر آن نیست   که دانی: کی مه گرما وسرماست
کدامین روز یوم الامتزاج است   کدامین شب شب دیجور یلداست
چه روز از ماه بهرفصد نیك است   چه روز از هفته گرمابه مهناست
کی آید ماه سوی برج عقرب   کی آهنگ عطارد سوی جوزاست
ازین روز و شب و فصل و مه و سال   بگیرد عبرت و پند آنکه داناست

نگر تا پندی از صد پند او چیست
که یك قطره نشان ژرف دریاست
« همین امروز میکن کار امروز
که فردا از برای کار فرداست »

۱۳۱۰

حباب

حباب نیست بجز باد و آب وین عجب است
کز آب مجتنب است وز باد محتجب است
تنش ز آب ولیکن ز آب برحذر است
دلش ز باد ولیکن ز باد در هرب است
ز روی آب فراچیده است دامن ناز
اگرچه آب هم اوراتن است و هم سلب است
ز باد روی نهان کرده زیر قبهٔ آب
اگرچه بادهم اورا قوام وهم سبب است
اگر که مادر او آب و باب او باد است
چگونه محروم ازلطف امومهر اب است
حباب بر سر این آبدان چه میجوید
که تا بزاید ومیرد همیشه درطلب است
زآب و باد چو ترکیب او فراتر نیست
بطبع بهر یکی زین دوجنس در تعب است
ازآنکه جنس بجز جنس خود نمیخواهد
زشوق جنس همی سوزد آنچه ملتهب است
ولیك باد غرورش از آب دارد دور
چنانکه برسر آب وهماره خشك لب است
حجاب آب ز بادش نهفته دارد رخ
چنانکه دورز باداست اگرچه درمهب است
حباب نیست مگر حب آب در معنی
که نام و نسبت او زین دو لفظ مکتسب است
ولی چو جامهٔ جهل و غرور در پوشید
نفور از ین حسب و بی نصیب از آن نسب است
دمی بر آب بر اندازد از نشاط کلاه
که جاهل از کلهی شادمان و در طرب است
چونیك درنگرد بر سرش کله رفته است
کله دریده و سر رفته این چه بوالعجب است؟
همین حکایت آب و حباب و جهل وفنا
چو بنگریم مثالی ز جمله خلق رب است
در این معامله یکسان زیان همی بینند
هر آنچه دستخوش انقلاب روز و شب است
مگر کسی که سوی اصل خویش یابد راه
وجود او همه زان پس باصل منتسب است
حباب وار تو با باد و آب پنجه مکن
که بادسخت غیوراست و بحر پر غضب است
براصل غالب خودتکیه کن ستیزه مجوی
حدیث دانا بشنو که «حق لمن غلب» است
بشاخ تاك نگه کن که تا براصل خوداست
بهر کرانش عقدی ز خوشهٔ عنب است

چو دور ماند ز اصل و ره جدائی جست	قدم نهاد در آتش که پشتهٔ حطب است
سبیل رنج ابد چیست سرکشی و غرور	طریق بهجت جاوید، طاعت وادب است
بلای رو به نفس از دم مزور اوست	خنك کسی که دراین دامگاه بی‌ذنب است!

آفتاب

آفتابا شادی عالم ز تست	رشتهٔ جذب جهان محکم ز تست
ساحت این بیکران گلشن تر است	عرصهٔ این برشده طارم ز تست
از تو خیزد هر چه در گیتی است نور	میتوان گفتن که ظلمت هم ز تست
هست مریخ از تو هر شب سرخ روی	ماه را هر ماه قامت خم ز تست
مشتری را از تو رخت جشن و سور	هم زحل را جامهٔ ماتم ز تست
تیر از تو گشت بر گردون دبیر	زهره را این خاطر خرم ز تست
ابر از تو یافت گوهر پاش نام	باد را وصف مسیحا دم ز تست
تو بپوشی شام را اندر سمور	صبح را این خلعت قاقم ز تست
سرو پیش تو کشد در باغ صف	وان صنوبر چون یکی پرچم ز تست
آهوان را ناف مشك آگین ز تو	بلبلان را بانگ زیر و بم ز تست
الغرض کوه از تو وهامون ز تو	بحر از تو، خشکی از تو، نم ز تست
هرچه هست از تست لیکن زینهار	تا نپنداری که هم آدم ز تست
این یکی مشت گل صاحب خرد	چون نکو بینی بسی اعظم ز تست
هستی تو بستهٔ دیدار اوست	گر چه در میزان ظاهر کم ز تست
آدمی گر دیدگان بر هم نهد	سر بسر روی جهان مظلم ز تست

گذشت زمانه

سالی دگر گذشت وامیدی دگر گذشت	آوخ که تا شدیم خبر بی‌خبر گذشت

تقویم ماند چون قفسی خالی از هزار   عمر از میانه همچو هزاری بپر گذشت
لفظی بجای ماند و زمعنی نشانه نیست   دودی بچشم رفت و فروغ شرر گذشت
هرروز بیقرار تراز روز پیش بود   هر ماه از مه دگر آشفته تر گذشت
نا دیده فرودین مه اردیبهشت شد   خرداد و تیر تیر صفت از نظر گذشت
مرداد رفت و دولت شهریوری و مهر   آبان بیك دوموج چوآبی ز سر گذشت
آذر چو برق آذر و دی همچو باد دی   بهمن سپند وار برون جست ودر گذشت
گویند: عید میرسد و نوبهار عیش   فصل شتا و لشکر بیدادگر گذشت
شادم که آن بیاید واین شد ولی چه سود   کان بی‌نتیجه بگذرد این بیثمر گذشت
بار دگر زمین شتابان و بی قرار   دوری بگرد چشمهٔ خورشید بر گذشت
آنی دگر ز مدت عمر جهان برفت   روزی دگر ز دور حیات بشر گذشت
ما و تو نیستیم ولی روشنان چرخ   یك روز بنگرند که دور قمر گذشت
از خاندان شمس پراکنده شد بساط   عزت‌زمه گذشت وجلالت زخور گذشت
خاموش گشت زهره وبشکست پشت تیر   ایام مشتری چو نسیم سحر گذشت
مریخ سرخ روی زغم گشت زرد رخ   کیوان زحلقهٔ زر وطوق و کمر گذشت
نبتون یتیم وار اورانوس را ببرد   از خاندان شمس وز ارث پدر گذشت
خورشید را حرارت کانون فرو نشست   زان‌جذب ودفع‌و کشمکش‌و کروفر گذشت
گردیده‌ای گشاده بود اندر آن زمان   مر خاك را ببیند فرجام سر گذشت
بیند که کوهسار بدریا در اوفتاد   دریا ز جا بر آمد وبر بوم و بر گذشت
دریای باختر بسوی خاوران کشید   کهسار خاوران بدر باختر گذشت
جان زمین بقهقهه خندد بعمر خویش   گوید که:«دورفتنه‌چه‌خوش‌مختصر گذشت!»
«هرفتنه‌ای که بوددراین کهنه دلق بود»   «منت خدای‌را که زما بی خطر گذشت»
«بگسست‌قیدصورت‌وشکل‌وطلسم جسم»   «ایام سود آمد و وقت ضرر گذشت»
«اکنون زمان‌راحت وآزادی است وناز»   «بررغم‌آن زمان که برنج سفر گذشت»
ناگه ز غیب بانگ زند هاتفی بر او :   «کای‌جان گمان‌مبر که‌همه‌خیروشر گذشت»
«باقی‌است‌کار گرچه نمانده‌ست جای کار»   «برجاست معنی‌ارچه‌بظاهرصور گذشت»

«چون تومهندسی چه غم‌ارخانه‌شدخراب» «چون تومؤثری چه زیان گراثر گذشت»
«برخیز و زین مواد یکی کاخ نو برآر» «فرمان چنین ز کلك قضا وقدر گذشت»
« این کارخـانه هیچ نیاساید از عمـل» «باقی‌است کار، گرچه بساکار گر گذشت»
« هر ذره‌ای که بینی از اجزای کاینات » «هم رنجبر بیامد و هم رنجبر گذشت ! »
ای دل! دژم مباش کـه تقویم گویدت : « سال دگر زعمر چو لمح بصر گذشت »
فرصت شمار بافی ایام و کار کن فرصت دگر بدست نیاید اگر گذشت
روزی اگـر بخیر گذاری، هزاز بار بهترزسالهاست که‌درخواب‌وخور گذشت!

شهریور ۱۳۰۷

گرد باد

اندر میان دشت نگه کـن بگرد بـاد گوئی ز خـاك بیخته بـرجی بپا ستاد
کس برج دیده ریگ روانش بجای خشت کس لاد دیده باد بزانش چو اوستاد !
بنا که دیده است که مر برج خویش را بر پـا کند دمادم و لادش کند ز لاد ؟
پیچنده لاد کس بهمه عمر خود ندید، غلطنده بـرج کس بزمـانه نشان نداد
دیوار دیده کس که فرو ریخت پیش باد وآنگه بپای خاست چو ازپا در اوفتاد ؟
بنگر بگرد باد وببین تا که چون برفت در عهد پیش، تخت سلیمان بروی بـاد
گوئی مهندسی است که می‌بسپرد زمین از صبح تـا بشام و ز شب تـا بیامـداد
مساح نیست از چه بدشت و بکوهسار پیمـایش زمین را دو دست بر گشاد !
مانند عاشقی است کـه پیچد بخویشتن از هجر همچو گیسوی یـار پری نژاد
یا دلبری که جانب میعاد یار خویش اینسان همی خرامد نازان ومست وشاد
چون خیمه‌ای‌است‌لیک کسی‌خیمه‌بی‌ستون هرگز ندید و نیز نـدارد کسی بیـاد
گوئی که‌دشت خسته‌دود دودش ازدرون گوئی که کوه جسته برون آهش ازنهاد
کهسار دیده ایم کـه آتش فشـان شود وز پهن دشت هیچگـه آتش فشان نزاد
بـاد صبا و باد شمال این چنین نـکرد این شیوهٔ شگفت دبـور خزان نهاد

۱۲۹۷

مهر

هر روز کافتاب سر از کوه بر زند — اول شعاع خویش براین چشم تر زند
در انتظار دیدن رویش نشسته ام — زان پیشتر که مرغ سحربال و پرزند
فراش خواب را زشب دوش گفته ام — تا خیمهٔ نزول بجای دگر زند
هر اندهی که شب بسرم لشکر آورد — چون نور مهر بیند کوس سفر زند
بسیار جسته ام بجهان و ندیده ام — خوشتر ز ساعتی که در اومهرسر زند
ای خرم‌آن دمی که دراوجیش آفتاب — بر باز ماندگان سپاه سحر زند
کحل سیاه شب بزداید بآب نور — وانگاه دردو چشم جهان کحل‌زر زند
ناگاه تیغ مهر درخشان و بیقرار — از خاوران برآید و بر باختر زند
کوه پلاس پوش ز تشریف آفتاب — چندین هزار دامن زر بر کمر زند
هرسنگ را که‌بینی از کیمیای شمس — صد طعنه بر فروغ و جمال قمر زند
در ابر نور او چو فتد گوئیا کسی — در توده های پنبه بعمدا شرر زند
خونین شود سحاب که فصاد آفتاب — از صد هزار جای بر او نیشتر زند
گوید فلک بماه که: دیگرمزن‌تو تیغ — بگذار تا که او زند، او خوبتر زند!
دانی چکاوك از چه خروشد ببامداد — این بانگ عبرتی‌است که بربیصبرزند
کاین‌مهرچرخ آیت مهراست ومردمی — کاینسان شعاع خویش بهربوم وبرزند
نزدیك او تفاوت پست وبلند نیست: — هم در مغاك تابد و هم بر کمر زند
گر غار تیره دل نپذیرد شعاع مهر — خور را زیان ندارد، خود را ضررزند
آنکوچومهرمهرجهانی بدل گماشت — هر چند ذره باشد پهلو بخور زند
زین کیمیای مهر هر آنکو زند بدل — خاکی دلش‌چو زرشود، اما اگر زند!
گراین هنرندارد بیمایه جاهلی‌است — بیچاره‌ای که لاف زفضل وهنر زند!

تیر ۱۳۰۷

انقلاب بهاری

ابر آذاری دگر ره غرش و غوغا کند — تا بگیتی انقلابی سهمگین بر پا کند

غرشش بر خفتگان خاك بیداری دهد	ریزشش پیران دشت وباغ را برنا کند
شاخ را چون بازوان کارگر نیرو دهد	باغ را از شورش مرغان پراز غوغا کند
جویها پرشهد سازد، باغ پر طوبی کند	راغ پرغلمان کند، گلزار پر حورا کند
شادی گلزار نای قمریان مزمر کند	مستی موسیچه را از سرخ گل مینا کند
کوه را بیند یکی سرمایه داری آزمند	کزتکبر سرفرازی بر سر صحرا کند
گنجهای سیم بریکدیگرآکنده‌زبرف	نی‌خوداز آن‌سود گیردنی بکس‌اعطا کند
ابر آذاری بخشم آید از این آز دراز	از غضب گریان شود وزخشم غرشها کند
کوه‌را گوید که‌این آکنده گنج‌سیم‌ناب	نه ترا خوشبخت سازد، نه ترا زیبا کند
گنج بستانم ز تو بر بوستان سازم نثار	تا که بستان رانهان در مفرش خضرا کند
زان سپس باران فروردین بپاداش ترا	از زمرد جامه بخشد و ز گهر کالا کند
آب دریابیش یابد زو بگیرد سهم دشت	دشت را شاداب از سرمایهٔ دریا کند
گویدای دریا ز بسیاری آبت سودچیست	کاین فزونی تلخی و شوری ترا پیدا کند
باش تا بر گیرم از تو مایهٔ خسران تو	تا که باغ وراغ را پر زهرهٔ زهرا کند
آب شورت کام تلخ گلبنان شیرین کند	دیدهٔ هر غنچه را چون اختری بینا کند
از بر صحرات دائم رود آب آرد شمار	تا ترا سرمایه‌ای زین گونه بی احصا کند
گاه آن‌شدکانچه‌ازصحرا گرفتستی بمکر	باز صحرا میدهی تا خویشتن رعنا کند
توهمی‌خواهی که‌بستانی وندهی باز پس	جززیان هر گزنبیندآنکه این‌سودا کند
از کف دریا بگیرد بدرهٔ لولوی تر	بر زمین پاشد، زمین پرلولوی لالا کند
ابر آذاری دو کف پرلولوی لالای بحر	روی زی‌بستان نهد، بر گلبنان آوا کند
کای‌عزیزان‌اینك آن‌جانی کتان بخشدحیات	ای‌نکویان‌اینك آن‌روحی کتان‌بویا کند
برگها زیبا کند، اشجار با نیرو کند	نو گلان‌خندان کندموسیچگان گویا کند
گاه‌آن‌آمد که هرپست وبلندی برزمین	بی تفاوت جامه ها از نیلگون دیبا کند
دشت‌ودریکرنك گردد، جوبحر یکسان‌شود	هر کسی بادیگری دل خرم ویکتا کند
نه دگر سرمای دی برناتوان سختی کند	نه دگر باد خزانی تندی صفرا کند
شامگاه تیره بختی شب صفت کوته شود	روزگار نیکبختی روزوش بالا کند

در امید وصل آزادی رشید یاسمی چون منوچهری هزاران چامهٔ شیوا کند

ایران و هند

آورد دوش طوطی شکرستان هند
شیرین بشارتی سوی من اززبان هند

کاین هفته رفت باید از گلستان ری
با آسمان نورد سوی بوستان هند

برخوان فضل ودانش‌واکرام ومردمی
خواهی‌نشست قرب حمل‌میهمان‌هند

زان‌مژده گفتی‌این‌دل بی‌بال‌وپر گشود
صد پر و بال شوق سوی آشیان هند

ازهند سهم من‌خبری بودپیش از این
اکنون همیروم که ببینم عیان هند

زین پیش از متون تواریخ و راویان
دانسته بود خاطر من داستان هند

آری، همیشه کشورایران برفته است
در شادی و ملال عنان بر عنان هند

ایران وهند مسکن یك دودمان بدند
باشد گواه من کتب باستان هند

یك دین ویك تمدن وفرهنگ داشتند
هم مردمان ایران، هم مردمان هند

جمشیدما که بود؟ یمای بزرگ هند
گرشاسب کیست؟تهمتن‌هفتخوان‌هند

دارا گرفت سند و لیکن نمیگذاشت
فرقی میان کشور خویش و میان هند

نوشیروان فریفتهٔ علم بید پای
بهرام گور شیفتهٔ لولیان هند

زآنسان که‌خورزهند فروغ افکندبما
اسلام تافت ز ایران درآسمان هند

از همت امیران و ز ذوق شاعران
روئید لفظ پارسی از گوهران هند

زآنسان که‌شیر باشکروآب باشراب
آمیخت قند پارسی اندر زبان هند

مسعودسعد وبوالفرج و خسرو وحسن
گشتند در معانی خوش ترجمان هند

تاکه شرار آتش چنگیزخان بسوخت
هم خانمان ایران، هم خانمان هند

تیمور لنگ‌آمد و خون ریخت‌تا شود
صاحبقران ایران، صاحبقران هند

ایران‌چوبوته‌ایست که‌دروی‌لطیف گشت
بعد از گداز ها دل تیموریان هند

بس خارها از ایشان‌چیدیم تا شدند
شایسته شکفتن در گلستان هند

به‌ابرچودور ماند از اورنگ خویشتن — بر سرنهاد افسر گـوهر نشان هند
فرزند او همایون وان اکبر کبیر — افزوده گشت از ایشان نام ونشان هند
وز بعد او جهانگیر آن شاه نامدار — آن شهریار خرم شاه‌جهان هند
اورنگ زیب خسرو قهار دین پناه — کاندر ره شریعت شد پاسبان هند
درعهداین‌شهان‌سوی‌ایران روان‌شدی — با بارهای علم و هنر کاروان هند
بسیار نا مـراد بکام و امان رسید — چون زاصفهان برفت بدارالامان هند
ازبس‌سخن سرای ازایران بهند رفت — دهلی‌وا گره گشت‌ری و اصفهان‌هند
از جـور روز گار زمانی جـدا شدیم — از دوستان یکدله و مهربان هند
اینك همیفرستد پیغام عشق و شوق — پیرو جوان ما سوی پیر وجوان هند
ایران‌بر آن سراست که شمشیرعلم‌او — برنده تر شود چو زند برفسان هند
ایران‌بر آن‌سراست که سود وزیان‌او — پیوسته باد باز بسود و زیان هند
هندوجهان‌زروی‌عدد گرچه‌چون‌همند — درچشم ما زهردوجهان به جهان هند

زندانی

مرا نصیب ازاین بیشترچه نعمت بود — که‌هیچ نعمتم اینجا نمیکند خشنود؟
هزار رامش بینم ، هزار نعمت بیش — ولی چه سود که دل را نمیدهد بهبود
همه نعیم جهان پیش دل نثار کنم — بدانکه خرم وشادان شود ، نداردسود
نه گوش رامش بیند ز نغمهٔ بم‌وزیر — نه‌چشم لذت یابد زرنگ سرخ و کبود
یکی غریب واسیراست‌خفته دردل‌من — که دستبرد زمان جاه اوز کف بربود
زجای و نام و نشانش بسی بپرسیدم — نه‌نام‌خویش بگفت‌ونه‌جای‌خویش‌نمود
مگر کسی که‌دراین‌قید کرده‌ستوارش — ز گفتن نسب و نام خامشی فرمود
چنان‌زحبس‌ملول‌است وازوطن‌نومید — که هیچ برنکند دید گان اشك‌آلود
از آن‌زمان که‌بزندان‌وغربت‌است‌دچار — غنودماهی و مرغ و دو چشم او نغنود

اگرچه هیچ نگوید ولی توان دانست
که کرده‌است مقامی شریف را بدرود

زدست داده مقامی که همچو او بجهان
نه‌هیچ چشم بدید و نه هیچ گوش شنود

اگر نه بنگه او جنت برین بودی
چرا بجنت گیتی دمی نمی آسود ؟

چو آن بلند نظر بازو چرخ وشاهین است
که بهر صید مگس سر نیاورند فرود

هزار بار مگر نقد این جهان سنجید
که باز داند نقد سره زسیم اندود

کنون چو یاد کند گاه گاه از آن نعمت
چو عود بر سر آتش ازو برآید دود

چنان طپیدن گیرد که درزمان گوئی
فراخنای جهان را بخواهدی پیمود

دریغ و درد که ازجای برنیارد خاست
زبس بکنج قفس پرو بال اوفرسود !

مرداد ۱۳۱۰

ورزش

مرا ازاین تن رنجور و طبع ناخشنود
اسیر چنگ غم و رنج چند باید بود !

بساشبا که غنودند وحش و طیر ومرا
ببستر اندر این رنج دیده تن نغنود

همی بنالم درغم چو مرغ دور ازجفت
همی بسوزم درتب چو چوب نفت آلود

سرشته‌نیست بترکیب طبع من شادی
نوشته نیست بتاریخ عمر من بهبود

ز روزگار جوانی نمی برم رامش
ز لعبتان امانی نمی شوم خشنود

گنه چه بود روان مرا که دراین تن
خدای ـ عزوجل ـ رنج بردنش فرمود

خطا ندانم از منشیان حکم قضا
گنه نگیرم بر روشنان چرخ کبود

که‌هرچه‌برتن‌من‌رفت‌ازخطای‌من‌است
«نه‌زین‌مقرنس زنگارخورددودانددود»

نظر نکردم در حال جسم خود چندان
که کرد صحت و نیروتن مرابدرود

از آن دوای تن‌وجان که‌ورزش‌خوانند
کناره کردم وچون کاهلان نبردم سود!

فواره

گرنه‌آن فواره از کان گهر بیرون شود
قطره هایش هرزمان چون درو گوهرچون‌شود

چون هوا ساکن شود باشد عصائی از بلور
ورنسیم آید ز سیم تر یکی عرحون شود
لرز لرزان است و ناموزون قدش در پیش باد
چون نشیند باد در دم قامتش موزون شود
بید مجنون راست مانند چوخم گردد زباد
بیدیدستی که خود گرینده‌چون‌مجنون شود؟
همچو نور مهر از گردون فرود آید بزیر
همچو آه دردمند از خاك بر گردون شود
راست گوئی سیم‌گون‌ماری‌است‌زافسون‌مانده‌خشك
آری ،آری خشك گردد مار چون افسون شود
زو قبای آبگیر از سیم تر گیرد سجاف
زو کلاه سبزه از الماس و در مشحون شود
گرنه‌این الماس و درازخاکدان گیرد گریز
خاکدان روزی دواز گنج گهر قارون شود
روی آب از ریزش او دایره بندد هزار
هر یکی مر دیگری را مرکزو کانون شود
این مرآن را همچو زندانی بود بربسته در
لیك خود در بند موج دیگری مسجون شود
تا بدرد سجن خود آن یك شود دایم فراخ
وسعت زندان ولیکن همچنان افزون شود
باغ را رگزن مگر بشکافت رگ کورا همی
مایهٔ جان روز و شب از کالبد بیرون شود
باغ را زین رفتن خون ای عجب نیرو فزود
گرچه تن‌سستی پذیرد گردمی زو خون شود

چون براو خورشید تابد گردد از یک‌سو پدید
گونه گون‌قوسی که عقل ازدیدنش‌مفتون‌شود
کس کمان دیده‌است کاید درنظر برهفت‌رنگ
وانگهی الوان آن هرلحظه دیگر گون شود؟
رنگ گلهای چمن گوئی درو شد منعکس
کاین چنین هردم برنگی همچو بوقلمون شود
که جمال لاله گیرد ، گاه لون شنبلید
گه بنفشه رنگ گردد ، که چو آندریون شود
خوازه ها بسته است گوئی باغ تا شاه نسیم
با غنیمتها زبوی گل سوی هامون شود
ای درخت شادمانی ، ای که در باغ بهشت
هر که از تو روی در طوبی کند مغبون شود
آنکه از تو دور باشد دور باشد از خوشی
وانکه نزدیك تو شد با خرمی مقرون شود!

آذر ۱۳۰۴

برگ ریزان

چو گشت باد خزانی بباغ زر گستر
زمین باغ نهان گشت زیر مفرش زر
فرو کشید بخشم و بخاك بر گسترد
ز ساعد و سر اشجار زینت و زیور
تو گفتی آنچه ربوده است درهم و دینار
ز بیم بفکند از دست مرد غارتگر
خموش باغ بکردارخانه‌ای است که‌مرگ
در آن گشاده بتاراج زندگانی پر
نه بانگ بلبل و قمری دراو طرب انگیز
نه بوی باد بهاری در آن نشاط آور
بدانگهی که دگر گونه زینتی پذرفت
بساط جنگل زرین ز شامگاهی خور
جوانی آمد رخساره همچو برگ خزان
تنی چو شاخ درختانش در خزان لاغر
فشرده پنجهٔ بیماریش چو آبی تن
شخوده ناخن رنجوریش چو لاله جگر

نهاد پای در آن جنگل و بزاری گفت   که : ای مناظر انس من از زمان صغر
ترا بچهرهٔ خود بینم و بحالت خویش   مگر بسوی من آورده ای ز مرگ خبر
مگر نمونهٔ رنگ من است زردی برگ   مگر طلایهٔ مرگ من است شاخ شجر
اگرنه سوگ منت هست، چون سیه پوشی   وگرنه مویه کنی، موی چون کنی ازسر؟
ترا بهار بنیرو کند پس از شش ماه   جوان و بارور و شاد کام و خوش منظر
مرا دگر نشود باغ زندگانی سبز   مرا دگر ندهد شاخ کامرانی بر
کنار گور یکی بر کشیده سرو کهن   چو دیده بندم آید مرا بچشم اندر
چو باد هر طرفش منعطف کند گوئی   فراز بستر کودك همی چمد مادر
جوانی من از آن پیش پژمرد که بباغ   شکوفه خنده زند پیش اختران سحر
شود بخشکی شاخ تو در خزان تن من   که بود چون گل سیراب نو بهاری تر
بزیر برگ خود ، ای شاخ ! برفراز زمین   بسان مفرش زرینه اش فرو گستر
مگر چو مادر پیر آیدم فراز مزار   نیابد ار چه بجوید بسی ، مکان پسر
چو از نوازش برگ و نوای باد مرا   روان خسته بیاسود و ناتوان پیکر
بشامگاه چو آن دلبر پری رخسار   سوی من آید و بر خاك من بگرید بر
تو با نسیم بهاری یکی نوا بنواز   که جان خفته مرا ز آن بجنبد اندر بر
چو این بگفت بسی برنیامد از ایام   که مرگ شوم براو تاخت ناگهان،لشکر
میان جنگل ، در زیر سایهٔ سروی   زخشت و سنگش کردند بالش و بستر
شبان وروزان بروی فشاند جنگل برگ   ولیك دلبر او سوی او نکرد گذر
نبود مونس او غیر مرد چوپانی   که بر مزارش گاهی همی فکند نظر
از این چکامه سزد گر روان «میل ووا»[1]   بشعر نغز « رشید » آفرین کند بی مر

آفتاب عشق

بماند دوخته دو چشم من چو دو اخگر   شب دراز بر این اختران بازیگر
بپیش دیدهٔ هجران کشیده منظر شب   مهیب و زشت نمودی بسان کام سقر

---

(۱) یکی از شاعران فرانسه که مضمون این قصیده اقتباس از شعر اوست .

مگر که غم چو یکی آبگینه است که چشم   نبیند از پس او جز برنگ او کشور
بسان دودی گردون فرو گذاشته بال   ستاره لرزان چون در میان دود شرر
گهی نمایان بودند اختران بر چرخ   گهی شدندی در ابر ناگهان مضمر
چنانکه باد بپوشد گهی و دور کند   ز روی اخگر رخشان نقاب خاکستر
سپهر دایره کردار بود چون سپری   بر آن فروزان پروین چو میخهای سپر
مجره قنطره ای بود بر سر دریا   ستارگان را بر روی او بسیج سفر
بسان دیدهٔ من سرخ چهرهٔ بهرام   بسان چهرهٔ من زرد زهرهٔ از هر
شهاب روشنی چشم اژ دری است که چشم   گهی گشاید و گاهی ببندد آن اژدر
بنات نعش یکی نطع بود چون شطرنج   که بیشتر ز یکی خانه زو نمانده دگر
بسوگ کیوان در جامهٔ سیاه نهان   برقص زهره و برجیس پیش وی اندر
درست کرد که بنگاشت صورت کیوان   سیه بدفتر خویش اندرون ستاره شمر
نه سوگوار بود از چه از پلاس سیاه   چو سوگواران بر گردنش بود چنبر
بساط بزمی آراست آسمان امشب   در آن نعایم و ناهید گشته رامشگر
ستارگان همه دررقص وسوی من نگران   بطعنه گوئی خندند جمله بر من بر
اگر جهان همه اندرطرب بود زچه روی   از این طرب بدل من پدید نیست اثر
مرا دلی است چو مریخ غرقه درخوناب   طرب چگونه کند گرچه مطرب است اختر
بر آن نشاط که این اختران کنند از چرخ   مرا نباشد جز آه پاسخی در خور
بناله گویمشان ای روندگان سپهر   که ننگرید سوی من مگر بعجب وبطر
شد آن زمانه که دانشوران گمان کردند   که سعد ونحس جهان را ز اختر است نظر
مرا غم است ولیکن نه از جفای سپهر   که خم کنم بتضرع بر ستاره کمر
فغان من بود از هجر آن رخ چون ماه   که روی من زغم اوست همچو ماه سحر
مهی که روز و شب از دیدگان خونینم   شهاب وار فرو ریزد از غمش اختر
فراق اوست نه جور ستارگان که مرا   بروز بستهٔ غم کرد و شب اسیر سحر
چو آفتاب اگر خانه ام کند روشن   مرا چه باك گر اختر کشد بکین لشکر
که اختران را تاب مقاومت نبود   چو تیغ مهر بتابد ز جانب خاور !

۱۲۹۹

شوق وطن

احساسات داعی‌الاسلام

چو دیر ماندم در هند سالیان دراز　　مرا سوی وطن آمد هوای رفتن باز
بهند گرچه مرا بود عز و راحت بیش　　ولیك بودم دور از وطن بسوز و گداز
که در بهشت همانا ز دوری معشوق　　بروی عاشق باشد در از جهیم فراز
کسی نداند شوق مرا که سالی بیست　　چو من ز آب وز خاکش نمانده باشد باز
براه چشمم زی خاك پاك ایران بود　　چو پیش رفتی اندر خلیج فارس جهاز
دو چشم دوخته بودم بساحل ایران　　چو حاجیان سوی بیت‌الحرم براه حجاز
نبود غیر بخار و هوا و آب پدید　　بسوی ایران هرچند دیده کردم باز
چنانکه گفتی با آسمان همی گوید　　ز شوق وحسرت من موجهای دریا راز
شبی ز خاك وطن ناخدا بشارت داد　　که بامداد هویدا شود بگاه نماز
شبی گذاشتم از شوق همچو عاشق مست　　ز عشق وعدهٔ دیدار دلبر طناز
دلم ز شادی چون وصل دیده از دلدار　　سرم ز مستی چون مست گشته از بگماز
ببام کشتی رفتم، هنوز راز جهان　　نگشته فاش ز غمز سپیدهٔ غماز
چو صبح گشت وافق بست برلباس کبود　　ز سرخ وزرد وسپید سحر بدیع طراز
در آب گشت هویدا جزیرهٔ هرمز　　چنانکه روی حقیقت ز پرده‌های مجاز
دلم تپید ز دیدار او چو دانستم　　که خاك ایران زینجا همی کند آغاز
هر آنچه کشتی ما بیشتر شدی در بحر　　جزیره بیشتر آورد سر ز آب فراز
در آن جزیره حصاری ز پرتغالیها　　بپای دیدم مانده بروزگار دراز
از آن زمان که سپاهی ز پرتغال آمد　　سوی خلیج که سازد ره تجارت باز
بهر جزیره حصاری ز مأمنی کردند　　در آن نهاده پی جنگ توپخانه و ساز
چنان بنادر این بحرشان مسلم گشت　　که هر مسافر از ایشان گرفت خط جواز
چنان ز دیدن آثار خصم رنجه شدم　　که کرد شادی دوش ازدلم همه پرواز
مگر بخاطر من بود کافتاب بتافت　　ز ساحلی که بود راه جانب شیراز
تو گفتی آنهمه رنجم ز تابش خورشید　　تباه گشت چو آثار سحر از اعجاز

یکی شعاع زرافشان زکوه‌ساحل خاست — جهانفروز و درخشان و تیرگی پرداز
گذاشت تنگهٔ هرمز، حصار را بگرفت — بحشمتی که مرا برلب آمد این آواز
بیانگ گفتم: کاین خود نه آفتاب بود — که هست پرتو عباس شاه بی انباز
ز روی ساحل ایران بر این حصار بلند — دوچشم دوخته چون بر کلنگ دیدهٔ باز
براین حصار نگه میکند که دشمن ملک — سوی ممالك او ننگرد بدیده آز

۱۳۰۲

بیستون

درود ازمن و از مهینه سروش — بر این رایت نصرت داریوش
فلکسای کوه ستاره خراش — زتیغش مه ومشتری درخروش
بدامانش اندر نشانهای نغز — زبگذشته شاهی و آن تاب و توش
چو میخواست دارا که تانام او — بگیتی شود زین هر چشم و گوش
خطی ششصد و هفتصد بر نگاشت — ابر سینهٔ بیستون خموش
که من داریوشم شهنشاه راست — فروهر مرا یاور و دارگوش[۱]
چو بر تخت سیروس دعوی نمود — سمردیس غاصب «گماتای» زوش[۲]
بگفتا منم بردیا پور شاه — مهین پور سیروس اعظم خروش[۳]
چو دیدم که گوید سخن پر گزاف — بماند سر پرزجوشش زجوش
سه و بیست کشور گرفتم بتیغ — زمصر وز خوارزم و آشور و شوش
ز شاهان ناراستگو نه نفر — بزنجیر بستم چو اسبان غوش[۴]
که بودی فرستندهٔ او رمزد — منش حال به کردم و روز خوش
هر آنکو گنهکار و ناپاك بود — جدا کردمش گردن از هر دو دوش
براین گفته ها برگواه من است — فروهر کزو جان ما گشت روش[۵]
نگفتم دروغ و نراندم گزاف — دراین لوح پاکیزه چون تنگلوش
تو نیزای که گردی چو من شهریار — از این لوح اندرز پاکان نیوش
چو خواهی که شاهی و فرزند و مال — بیابی ز آهورمزد و سروش

---

۱ - حافظ ۲ - بدخو ۳ - کوس ۴ - بدك ۵ - روشن

بنـاپاك مـردم روا دار نیش
بیزدان پـرستان ببخشای نـوش

هرآنکو بر این لوح بدخواه شد
زمرگ پسر جفت غم باد وموش[1]

ز گـوینده بـرجان دارا درود
شهنشاه مرد افکن سخت کـوش

ز گفتارت ، ای شاه ! مردی دمد
چو بوی خوش از طبلهٔ بو فروش

اگـر ساخت فرعون مصری هرم
کـه باشد تنش را زبدروی پوش

ترادست طبع‌این هرم کرد راست
که دروی شود خیره مساح هوش

بد ار مشتی از استخوان در هرم
ترا روح و نام است در این نقوش

رشیـدا بیـاد شد آریـان
بپایان شد این آریانی سروش

۱۲۹۵

چارهٔ ابلهی

ابلهی پرسید هنگام شب از بانوی خویش:
«کای بلای جان ودل از چشم چون جادوی خویش

کیست ابله در جهان و چیست ابله را نشان
چون تواند کرد ابله داروی آهوی خویش؟»

زن بخندید وبگفت: «ابله کسی باشد که‌ریش
از بدستی بیش دارد بر رخ نیکوی خویش!»

ازقضازان پس که زن گفت‌این سخن‌بهرمزاح
شد پی‌کاری برون از ساحت مشکوی خویش

مردریش‌خویش بگرفت وچودید ازیك بدست
هست‌افزون،شدغمی، درهم کشیدابروی‌خویش

ساعتی‌پیچید ازاین غم کو چرا ابله شده است
پس بر آن شد تا بجوید درزمان داروی خویش

ریش در دست و پریشان کرد هر سوئی نظر
تا یکی‌شمع فروزان دید در یک‌سوی خویش

---

۱ - مویه .

بسر زبانهٔ شمع سوزان سود ولختی باز داشت
آنچه‌ازیك‌قبضه افزون‌یافت برروموی خویش
آنچنان از تف آتش موی او پیچید وسوخت
کز خجالت دستها بگرفت پیش روی خویش
ریش رفت و بهر ابله یادگاری دو گذاشت
بررخش خاکستر و اندر وثاقش بوی خویش
زن شنیدآن بوی وشدآسیمه سرنزدیك شوی
هرطرف‌جویا بدان‌چشمان‌چون‌آهوی‌خویش
بس‌شگفتی کردوخندان‌وغمین‌شدچونکه‌یافت
راست مانند کدوئی ساده روی شوی خویش
گاهی ازحیرت سرانگشتان گزیدی‌خشمناك
گاه از خنده گرفتی دست بر پهلوی خویش
گفت:«بخرد کی‌شوی‌ازریش وسبلت سوختن؟
کاوریشان‌رابباید سوخت‌خلق‌وخوی‌خویش!»

۱۲۹۹

آسمان‌پیما

نگه‌کن بر آن مرغ پولاد چنگ
شتابان به‌ابراندرون چون کلنگ
جهانیش میدان چو گیرد شتاب
سرائیش مسکن چو یابد درنگ
سبك منزلش حد چین است وروم
کهید پرش‌خط نیل‌است و گنگ
بدآنسان گرازد به‌ابر اندرون
که در آب ماهی و در کوه رنگ
گذر دارد آنجاکه پرد عقاب
خبر گیرد آنجاکه پوید نهنگ
نه بحر محیطش کند پای تر
نه ابر مطیرش کند عرصه تنگ
بشیر است مر صلح را روز صلح
نذیر است مرجنگ را روز جنگ

شنیدستی انجام اصحاب فیل
که چون‌ز آسمانشان ببارید سنگ

که جنگ ریزد از این تیره ابر
بصد گونه باران تیر خدنگ

اگر ساخت عیسی یکی مرغ کور
ضعیف و بچشمش جهان تیره رنگ

کنون قوم عیسی یکی‌مرغ‌ساخت
بپرش چوباز وبتن چون پلنگ

جهانی ز دیدار او شاد کام
مرا شهد در کام گشته شرنگ

که عار آیدم اشتر خویش دید
بنزدیك آن مرغ پولاد چنگ

چو یاد آورم پیش این پر وبال
تکاپوی آن اشتر لوك ولنگ

بنالم ز بیداد سستی و جهل
که مارا رخ ازاو در آمد بزنگ

ز دانش پدید آمد آن عزوفخر
ز نادانی آمد چنین عار وننگ

که دانا بر آرد بفرهنگ ورای
ز خاك و زخارا گل هفترنگ

من وتو بیك ماه میلی دویست
ببریم با صد غریو و غرنگ

بیك ساعت او برد این راه دور
زهی صنع دانای با هوش وهنگ!

من و تو بگردون برآئیم نیز
ولیکن بنیروی تریاك و بنگ

مر او را فلك زیر پای اندر است
بتحقیق نز روی تزویر ورنگ

چو دانست سردار ایران سپاه
کزین پس‌سپهراست‌میدان‌جنگ

بننگاه مرغان گردون نورد
یکی دام تدبیر گسترد تنگ

بیاورد پنجاه و آرد هزار
سوی خاك ایران زملك فرنگ

کنون روز کاراست وتدبیر ورای
نه روز نشاط و می و رود وچنگ

که ایران در آرد بزودی نه‌دیر
سر چرخ گردنده در پالهنگ

هیجان

در انجام پیری جوان گشت عالم
بنادر کسی را شود این فراهم

جهان درغم و رنج بود اززمستان
نسیم بهارش رهانید از این غم

سترد از سرش موی کافور گونه
بر اندام او بافت دیبای معلم

زدودش زرخ قیر گون گرد غم را   بامداد باران، بتأیید شبنم
دل خاك دررقص و درجنبش آمد   چوهنگام طوفان دل سهمگین یم
زشوقش فسرده شدی دل بدانسان   که بیرون جهیدیش طفلان زاشکم
زآغوش هرخاروهر سخت‌سنگی   گیاهی برون جست شاداب وخرم
روان گشت شیر نباتی بجسمش   عروق وی آکنده گردید از آن نم
در آن جسم نامی پدیدار آمد   کف‌وپاوساعد، دل ودست ومعصم
کنون نوجوانی‌است پرشوروغوغا   که‌خون درسروی‌بجوشد چوقلزم
جوان گشت‌پیروقوی گشت کودك   مرض یافت بهبودی وریش مرهم
بهر گوشه‌ای انقلابی است برپا   یکی انقلابی سریع و منظم
چرا ما نجنبیم از جا که دشمن   همه روزما کرده چون شام مظلم
مهین دشمن ما بود جهل وسستی   که ریزند در کام ما زهر ارقم
چو اطفال بستان پی کینه توزی   بدل میخروشند پنهان چو ضیغم
بکوشیم در دفع دشمن، که‌انسان   نه از کودك بوستانی بود کم
بود بچهٔ شاخ در شور و غوغا   چرا سست مانده‌ست فرزند آدم
دراین جوشش ابروباد و درختان   نشاید که افسرده مانیم یك دم
محیط جهان شور و غوغا پسندد   چه درسوروشادی، چه‌درشورو‌ماتم

۱۲۹۷

هفتاد سالگی «تاگور»

درود باد بر آن شاعر بلند مقام   کزو ببالد فخر و بدو بنازد نام
گزیدهٔ شعرا، مفخر ادب «تاگور»   که کشورسخن‌ازوی گرفت‌نظم‌وقوام
یگانه مهر درخشان شرق کز نورش   زدوده گشت‌جهان سخن‌زژنگ‌ظلام
چو آفتاب ز آفاق شرق تابان شد   وزو گرفت جهان جمله روشنائی‌وام
نماند گوشه‌ای اندر همه بسیط زمین   که صیت فضلش‌ننهاد اندر آنجا گام

ز گفته‌های دلاویز ونکته‌های لطیف
همی‌رساند جان را از آسمان پیغام

کند پدید زلفظ بدیع و معنی نغز
بخاطر اندر آثار روح در اجسام

معانی اندر لفظش چو عالم ملکوت
که نیست آنجا اندیشه ازفشاروزحام

ترانه‌های دل انگیز او بهر روزی
هزار خاطر آشفته را کند آرام

هنروری که‌زسحر کلام چیره‌شده‌ست
بشرق وغرب زمین برقلوب وبر افهام

زرای روشن او بهره میبرد یکسان
زدوده فکرخواص وخموده طبع عوام

ایا خلاصهٔ ذوق و کمال ودانش هند
که چون تو پور نزاید ز مادر ایام

بهیچ جای چنان قدر تو بنشناسند
که در قلمرو سعدی و کشور خیام

نه چون دگرشعرا شعرهای دلکش‌تو
شکایت‌شب‌هجراست ووصف‌جام مدام

که‌هرچه گوئی‌پنداست‌وحکمت‌واخلاق
ز بهر صلح وصفا و ز بهر امن وسلام

ز داروی سخنت جان درد. مند بشر
نجات یابد از آسیب محنت وآلام

ترا ز جایزه‌های «نوبل» که بگرفتی
اگر هزار بگیری هنوز نیست تمام

که پیش همت تو کان گوهر تابان
چنان‌حقیر نماید که‌کان سنگ‌ورخام

نثار شعر ترا شاید ار سپهر بلند
بیفکند مه وخورشید وزهره و بهرام

بجشن هفتاد از عمر تو بیایستی
که سوی هند ازایران‌بیستمی‌احرام

چو راه دور مرا زین طواف دارد باز
بدین قصیده فرستم ترا درود وسلام

بپیری اندر طبعت جوان ونیرومند
دل تو خرم و جان باد مهبط الهام

دل«رشید» ز آثار فکر روشن تو
بسان طبع توشادان وخرم و پدرام

آبان ۱۳۱۰

عمل وامل

مرا از این دل نا شاد و بخت بد فرجام
نژند و زار و نوان گشت تن بنا هنگام

نه آن توان ارادت که دل نهم بشکیب
نه آن کفایت و نیرو که حاصل آرم کام

سرم بلندی جوید ، ستاره ام پستی
دلم بدایع زاید ، مساعیم آلام

هزار پردهٔ رنگین جوانیم بنمود   چنانکه مردم بیند بپردهٔ احلام
ولیك هیچ نیامد بکام من گیتی   که تا حصول مراد است ره بسی زمرام
جوانی آرد اندیشه های نا محصور   جوانی آرد انگاره های بی فرجام
فروزد آتش در سر ولی در آخر هست   خیالها همه نا پخته و مقاصد خام
جوانی است ستاره شناس نادانی   که هیچگاه نباشد مصاب در احکام
جوانی است یکی جام کانچه ریخت در آن   نشاط بخشد و مستی چو باده اندر جام
ولی چو جام جوانی تهی شود در روز   بسی گزند رساند خمارش اندر شام
من این خمار بدانسته ام که کردستم   حلالهای جوانی همه بخویش حرام
همه امید بدان بسته ام که این مستی   فرو نمیرد از مغز من چو سکر مدام
توان خویش همه صرف علم کردم وفضل   مگر همای سعادت بیفتدم در دام
ولیك گشت جهان خصم دانش است ومرا   بگونه گونه بیازرد گردش ایام
اگر بجهد بکوشم نیایدم مطلوب   و گر بصبر گرایم نباشدم آرام
نه باد آزم انگیخته‌ست چون روباه   نه‌حرص صیدم افروخته‌ست چون‌ضرغام
ولیك دانم کاین جان آتشین پرتو   ز تف بمیرد گر خسبد آدمی بظلام
گر از ظلام فراموشی آدمی نجهد   شودش گلبن جان چون گیا نوان ونفام
اگر نه جان را از کار ها زند صیقل   تباه و تیره شود روی جان آینه فام
جهان مصاف‌جدال وتنازع است ودر آن   نه خامشند عقول و نه ساکنند اجسام
چو ماند فکری خاموش روز گاری دیر   دگر نزاید روغن فتیله اش زمسام
چو گشت جسمی ساکن خلاف خوی جهان   ز جسمهای دگر خرد گردش اندام
اگر نجست بلندی بگیردش پستی   و گر نخواست سلامت بکاهدش اسقام
سعادت بشر اندر عمل بود نه خمول   نمایش هنر اندر عمل بود نه کلام
عمل مفرح روح و عمل مقوی تن   عمل معرف ذات و عمل محافظ نام
بگاه سنجش هرگز امل عمل نشود   بدان مبین که در آن هردو میم باشد ولام
که‌این نتیجهٔ عقل است وآن فریب‌هوس   که این سراچهٔ حق است وآن در اوهام

۱۲۹۹

بلای عام

خرم شبی که با تو بروز آمد آن شبم
یک دم جدا نبود ز لعل لبت لبم

از آفتاب روی تو تا دور مانده ام
هر شب زتاب هجرتو لرزان چو کوکبم

زان آتشی که یافتم از بوسه های گرم
میسوزم و طبیب گماند که در تبم

اندر هوای تو فلکی گشته‌ام ، ببین
بر اشک چون ستاره و پشت محدبم

هر جرم را عقوبتی اندر برابر است
تا من چه کرده ام که بهجران معاقبم ؟

شبها گذشت و خواب نیامد بچشم من
گفتی همی گریزد از آوای یاربم

دارم بسی مطالب و چون نیک بنگرم
سوی تو باز گشت کند جمله مطلبم

دل گفت با خرد که: « در اسرارعاشقی
گر چه تو پیر سال و مهی من مجربم

شادی مجوی وخرمی ازمن که سالهاست
غم اوستاد مکتب و من طفل مکتبم»

دی سوی باغ رفتم تا نزهت چمن
آرامشی دهد بروان معذبم

در باغ هر چه مایهٔ شادی و خرمی است
نیشی بدل زدی چو یکی نیش عقربم

آن درد و رنج خویش بگفتی منظمم
وین ضعف و عجزخویش شمردی مرتبم

میکردی آبشار ز سوئی ملامتم
میساختی نسیم ز جائی معاتبم

گل گفت: «من فزون‌زتودارم عذاب جان
منگر بروی سرخ وطراز مذهبم»

برگ شکوفه گفت: « که از تو نوان ترم
بر من مبین که باد بزان است مرکبم»

وآن‌سیب گفت: «سرخی‌من ازنشاط‌نیست
خون دل است ریخته بر گوی غبغبم»

نالنده باد گفت: « که من نیستم بسیط
ازآه و اشک و ناله و زاری مرکبم»

میگفت آبشار که: « این ناله های من
ازمحنت‌است گرچه خموش‌است‌مشربم»

ماهی در آبگیر بنالید: « کاین طواف
از بهر آن کنم که نه پیداست مهربم»

رنگین کمان‌چرخ بگفتا که: « پیش مهر
من چیستم ؟ نشانهٔ تیری موربم»

گفتا چنار: « بسکه ز غم بردو رخ زدم
شد پنجه همچو پای عروسان مخضبم»

دیدم که هر کسی رارنجی ومحنتی است
تنها نه من پیام بلا را مخاطبم

بهار ۱۳۰۸

لغز دود

هیچ تو دانی که چیست نام و نشانم
از چه پدید آیم و برنگ چسانم ؟

من پسری تیره رنگ و زشت و سیاهم
گر چه پدر روشن است و نور فشانم

جانم از آتش است و کالبد از باد
نیست مرا جسم تا نسوزد جانم

زادن من مردن است و مردن زادن
جسمم زنده شود چو مرد روانم

جسمم باد است و چون وزید بمن باد
محو شوم آنچنان که هیچ نمانم

بادم ، لیکن بتیره رنگی خاکم
ابرم ، لیکن بخشک مغزی کانم

ابر نیم از چه روی چرخ بپوشم
باد نیم از چه همچو باد وزانم ؟

مرغی بی بال و بی پرم که برآیم
تا ببر ابر و هیچ باز نمانم

گر بودم جای تنگ کوچك و خردم
ور شودم جا فراخ زفت و کلانم

گاه یکی خیمه ام بساحت گردون
گاه یکی اژدهای تند دمانم

خود نتواند گریخت کودك نوزاد
من چو بزایم بسوی کوی دوانم

گر بسرائی درم بروی ببندند
خویشتن از روزن سرا بجهانم

مرغم گوئی که آشیانم چرخ است
تیرم گوئی و هست خانه کمانم

پیش رهم ، هر که هست چشم گشاده
سیل سرشك از دو دیدگانش برانم

دیدهٔ مردم بگرید از من و هرگز
قطره ای از چشم خود فرو نچکانم

ابرم بی رعد و برق و مرغم بیجان
خلق جهان کرده است نام دخانم

۱۲۹۹

وفای زن

دل من هیچ نیاساید از رنج و حزن
تا بیندیشم از خواری و ناکامی زن

هم‌از آن روز که شد آدمی از خاك پدید
هم‌از آن روز بود بهرهٔ زن رنج وحزن

مرد را قوت سر پنجه ز زن بودفزون
که‌اسارت را بر گردن زن هشت‌رسن

پیش از آن روز که آئین زناشوئی را
مرد بپذیرد زن بود گرفتار محن

پیش از آن روز که شویش دهد از زر طوقی	طوقها داشت بگردن بر زن از آهن
یاد دارم که چنین خواندم در دفتر هند	کز چهل قرن بمانده‌ست و کتابی‌است کهن
که: «برهما ز نی و مردی از خاك بساخت	بسرانديب مر ایشان را فرمود وطن
آن یکی پاك زمین بود بکردار بهشت	و آبخستی‌است هم امروز در اقصای دکن
بر درختانش بصد پرده نوازنده نسیم	در گیاهانش بصد جلوه فروزنده سمن
برهما خواست از آن پیش که کابین بندند	یکدگر را بپرستند بکردار وثن
سالها رفت که کس آگه از آن هر دو نبود	جز که بر شاخ گلان بلبل و بر چرخ پرن
چون بماندند بسی دیر بهم عشق آمد	عشق بی مدعی و حاسد و بی حیله و فن
برهما دید چو آن عشق ندا داد که هان!	زین مکان هیچ شما را بنبایست شدن
مرد در پاسخ او گفت که فرمان برمت	لیك یك روز برون رفت بر اطلال و دمن
اهرمن در نظرش منظره‌ای عرضه نمود	مرغزارش ز زمرد گلش از در عدن
تاج برف از سر کهسار فروزان چو صنم	آبشار از بر اطلال خروشان چو شمن
مست آن جلوه شد آن مرد و بیامد بر جفت	گفت برخیز و از این کوی برون رخت فکن
کشوری دانم زیبا و خوش از آن سوی آب	که هوایش همه عطر است و گیاهش سوسن
زن بدو گفت روا نیست که فرمان نبریم	کس یقین کی دهد از دست که بستاند ظن؟
مرد نشنید و مر آن زن را بر دوش کشید	وز یکی برزخ باریك گذشتند دو تن
چون از آن آب گذشتند بفرمان خدای	اندر آن برزخ باریك در افتاد شکن
و آن زن و مرد بماندند در آن جانب آب	آب ایشان را بگرفت ره باز شدن
محو شد آن همه زیبائی کوه و در و دشت	که بدان مرد پدیدار نمود اهریمن
خاك دیدند و گل و سنگ بجای گلزار	چاه دیدند و خس و خار بجای گلشن
برهما بر زن و بر مرد بسی نفرین کرد	که چرا تافته باشند ز فرمان گردن
مرد گفتا که مر این زن را نفرین مفرست	او گنهکار نباشد که گنهکارم من
برهما گفت ترا باد نه او را نفرین	چون گنهکار نباشد نبرد پا داشن
زن چو این دید برآورد خروش از سر عشق	که میان من و دلدار جدائی مفکن!
از سعادت چه برم سود ز دلدار جدا	که مرا جان و دل و دیده بود زو روشن

عاشقم بروی و زو هیچ جدائی نکنم
گر کشی هردو بکش ور بزنی هردو بزن

برهما دید چواین مهر ووفا مهرآورد
گفت برمرد ببخشیدم برخاطر زن!»

پایمردی زنان کرد رها مردان را
از عذاب ابد و کیفر و اندوه و محن

آن رها گشته خداوندرهاننده‌شده‌است
نه ز زن هیچ برد منت ونه ازنوالمن

زن براو دوخت ز مهروز وفاجامهٔ ناز
او همی برد زن را ز غم و رنج کفن

تیغ بیداد کشد برزن،دانی زچه روی؟
زانکه‌زن‌پیش برهماتن‌خودساخت‌مجن

بردهٔ‌خویشش‌داند، زچه‌رو؟زانکه زنش
بخریده ست وتن خویش بدوداده‌ثمن

باز داردش زآزادی و از شادی وسور
بازداردش ز هرپیشه وهر دانش و فن

همچوزندانی ازومنع کند دیدن روز
مگرش نیست نصیبی ز جهان روشن

زن‌ازو کم‌نبوددرهمه خوی وهمه چیز
نه بفکرونه برای ونه بهوش ونه بفن

۱۲۹۹

نارون

الا ای بر افراشته نارون
همانا که یادت نیاید ز من

یکی سال سی باز گرد و نظر
بر این عرصهٔ بوستان برفکن

برآن کودك خرد بین کزنشاط
زمانی نیاساید اندر چمن

نگیرد جز از شاخ تو سایبان
نجوید جز ازبرگ تو باد زن

نه برسیمش از سبزهٔ خط غبار
نه‌بروردش ازخارمحنت شکن

نه پیموده هرگز طریق ملال
نه دانسته هرگز نشان حزن

چو مرغ بهاری کند اهتزاز
نشسته در آن تابداده رسن

همه باغ پربانگ زیروبم است
چو آواز را برگشاید دهن

زهر شاخ مرغی کشد گردنی
که باشد بر آوای او مفتتن

چو در شاخسار تو پنهان شود
وز آنجا.نماید رخ خویشتن

هرآنکس که بیند تصور کند
که‌رسته‌دوسیب است برنارون

ببینی چو بر لعل او بنگری
هنوزش نشانی ز نوشین‌لبن

برویش بخندد جهان یقین — که هرگز نگردد دلش گردظن
کنون بنگر آن یار دیرینه را — که بروی چه رفت از نهیب زمن
چو برگ خزان تو باشد به رخ — چو شاخ نوان تو باشد بتن
ز کف داده کالای عمری که نیست — همه گنج روی زمینش ثمن
پراکنده شد خاطرش چون شهاب — از آن پس که پیوسته بد چون پرن
فرومرد آن شمع شوق ونشاط — وزو ماند بر جا سفالین لگن
همان ماندش از عمر رفته بدست — که ماند چو برخاست مرد از وسن
کنون شاخ و برگ تو هر صفحه‌ای — کند باوی از گشت دوران سخن
در اوراق تو باز یابد دلش — ز ایام بس یادگار کهن
چه یادی که از قهر و از مهر شان — بخندد لبش یا بلرزد بدن
که از شوقهای امید آفرین! — که از رنجهای جوانی شکن!
همه چیز دیگر شد او را و نیست — یکی چیز بر جا ز سر وعلن
مگر دل که بر جای خویش استوار — بمانده‌ست از جمله اعضای تن
بخندد بشادی ، بگرید بسوز — چو شمعی گدازنده در انجمن
همان آرزومندی کودکان — همان قهر و مهر و همان ما و من
همان هرزه در هر غمی سوختن — همان عشق با هر گلی باختن
چو دل هیچ عضوی وفادار نیست — از آنرو وفا را دل آمد وطن
دل کودک اندر بر مرد پیر — چه باشد، بجز کان رنج ومحن
میان دل وتن چو نسبت نماند — نمانند هرگز بهم مقترن
جهان همچو کوه است وزو حاصلی — نیابیم جز حاصل کوهکن
ببینیش هر فصل در جامه ای — بر آراسته با بسی مکر و فن
گه از گل بپوشد چمن در حریر — گه از برف دوزد زمین را کفن
دریغا که مردی نبخشید سود — در آورد این حیله گر پیر زن
نه مردی است در پیش خیلش حصار — نه تدبیر در پیش تیرش مجن
ز آسیب تیرش بزنهار نیست — تنی گر چه باشد تن تهمتن

خاطرات هند

بخت مساعد مرا برد بهندوستان   هر جا خالی کنان جای همه‌دوستان
جانم در اشتیاق، طبعم در التهاب   چشمم سوی زمین، راهم در آسمان
دشت بریدیم و کوه، بحر نوشتیم و بر   گردش ماه همچو باد، پرش همچون دخان
طوفان درپیش‌روی، صرصر درپشت سر   ابر بزیر قدم، دریا در زیر ران
گاهی بر تیغ کوه همچو عقاب آشکار   گاهی در بطن ابر بسان باران نهان
طایر گردون نورد بیك دو روزه پرش   ما را از ری نهاد در بر هندوستان
خاکی دیدم وسیع، ملکی دیدم بدیع   حصنی دیدم منیع، بختی دیدم جوان
کشوری آراسته، ملکی پیراسته   کوه همه گلستان، دشت همه بوستان
یک‌جا کهسار برف یک‌جا دریای ژرف   سرما بر یك کران، گرما بر یك کران
یک‌سو طاوس نغز، یک‌سو طوطی سبز   یک‌سو ببر ژیان، یک‌سو پیل دمان
سنگش همچون گیاه گیاه او چون درخت   درخت او همچو کوه کوهش چون کهکشان
هر طرفی جنگلی، دروی صد گونه وحش   هر قدمی مزرعی، در وی شطی روان
یک‌سو گنك عظیم، یک‌سو سند کریم   یک‌سو خرم دکن، یک‌سو کوه کلان
قدم نهادم در آن بعزت و احترام   آری، نزد مهان چنین بود میهمان
دیدم در هر کران زارع سر گرم کار   حاصل او بر فزون، خانهٔ او در امان
یك طرف شیر و گاو زیك طرف گرگ و میش   آنان باهم چمان وینان باهم چران
هندو را کیش خویش، مسلم را دین خود   نه حیفی از آن برین، نه جوری ازاین بر آن
هر جا دارالعلوم، هر جاه دارالفنون   هر سو چندین هزار درس ده و درس خوان
آن یك در هندسه مواظب آزمون   وین یك در کیمیا مراقب امتحان
برهمنش بگسلد عقدهٔ رمز حیات   بتگر او در دمد روح اندر استخوان
بهر طرف مسجدی در وی صف نماز   بهر طرف مأذنی در وی بانگ اذان
گرچه زهم دور ماند مردم ایران و هند   شکر که آنان همین باشند اینان همان
رشتهٔ پیوندشان هرگز نگسسته است   نه افتراق مکان، نه دستبرد زمان

این آن راخواستار، آن این رادوستدار
همچودوپیکر که یافت زندگی ازیک روان

آری این هر دوقوم بودند ازیک نژاد
هردوزیک آبخور هردو زیک دودمان

یک کنش ویک روش، یک عمل ویک امل
یک خون ویک نژاد، یک ادب ویکزبان

زگاه جمشید جم تا بگه «آسوکا»
ز «چاندرا گو بتا» تا شه نوشیروان

چه عهد محمودشاه چه عهد بهرامشاه
چه عهداورنگ زیب چه عهد شاه‌جهان

بزاد و تولید شد بماند و تقلید کرد
اردو از پارسی دهلی از اصفهان

اینک ملک دکن راست یکی گوهری است
کش فلک آویخته ز گوشوار جهان

بحیدر آباد او رشک برد چین و روم
که هیچ‌عهدی نداشت بسان‌اوشارسان

علم دراوسرفراز، جهل دراو مستمند
ظلم در او بی محل، عدل براومرزبان

زمین او بارور، هوای او روح بخش
مردم او شادمان، خسرو او مهربان

سوی دکن آمدیم بریده فرسنگها
که باز محکم کنیم رابطهٔ باستان

مگر چو عهد قدیم زعلم بر بسته بار
میان ایران و هند روان شود کاروان

باز هنر پروران چو روزگار کهن
بهر دو کشور روند بزیر یک سایبان

گاهی این علم جو گاهی آن علم کو
گاهی این میهمان گاهی آن میزبان

ماه دو هفته

بنگر بماه چارده از کوه بر شده
گیتی ازو بجامهٔ سیمینه در شده

مانندخیمه‌ای‌است سر کوه وقرص ماه
زرینه قبه‌ای است برآن خیمه‌برشده

روی زمین بسان بهشتی پر از نگار
رنگ هوا بگونهٔ رنگ سحر شده

تابنده اختران فروزنده بر سپهر
رخسارشان برنگ رخ محتضر شده

آن‌روشنی‌چویزدان‌وین‌تیرگی‌چودیو
گیتی مصاف نیک وبدوخیر وشر شده

یزدان بشکل ماه ز خاور بر آمده
اهریمن ظلام سوی باختر شده

وان بازماندگان سپاه هزیمتی
در غارهای کوه و شعاب کمر شده

رنگ‌جهان که‌بود بکردار چشم رنگ
اکنون برنگ پشت و برشیر نر شده

من ساعتی نشستم در پیشگاه کوه
مفتون جلوه های جمال قمر شده

با ماه بس سخنها راندم ز راه چشم
گفتی زبان من بدهان بصر شده

کای ماه! توهمیشه برین چرخ بوده‌ای
بازیچهٔ گمان و خیال بشر شده

ما هر دو کودکان زمینیم گرچه تو
تا جانور شدستی و من جانور شده

آنجا که آن محیط کبیر است جای تست
امروز آب شور در آن مستقر شده

گوئی زمین گریست زهجران تو که هست
چشم محیط اکبر از گریه تر شده

بس قرنها گذشت و یکی روز گشت خاک
از گوهر نژاد بشر بارور شده

پیدا شد آدمی و بکردار بندگان
در پیشگاه حشمت تو سجده گر شده

تو پیش چشم معتقد بیمناک او
روزی خدا و روزی پیغامبر شده

گاهی تو آفریده و گه آفریدگار
روزی شده مؤثر و روزی اثر شده

وقتی خدای کلده و روزی اله مصر
فرمانده قضا و خدیو قدر شده

گاهی طلسم اهرمن و گاه دام دیو
از جادوئی و مکر بگیتی سمر شده

یک روز عاشقی برخ زرد چون زریر
ازهجر روی دلبر بی خواب وخور شده

گاهی زنی بناله وزاری ز سوک شوی
در جستجوی جفت بهر بوم و برشده

که دلبری بجلوه گری آفتاب خرد
گه عاشقی فریفتهٔ روی خور شده

یک روزجزر ومد بحار ازتو شد پدید
روزدگر زنور تو خاراگهر شده

در دست فالگیر و منجم ز دیر باز
تیغ امید و بیم و نوید و حذر شده

وآنگاه مصلحت را دردست آن و این
در ایمنی و پاکی تیغ دو سر شده

یک چند گفت مردم کائینه‌ای است ماه
ازعکس کوه ودشت زمین پرصورشده

که مرغ آتشینی بگریخته ز خاک
و ز نور مهر تابان بی بال و پر شده

این گفت پاره‌ای است زخورشید گشته دور
چون طفل خرد سالی دور از پدر شده

آن گفت آفتاب کهنسال خامشی است
در دفتر زمانه زمانش بسر شده

گفتند مه سلیح نبرد است چرخ را
زان روی گه کمان شده گاهی سپر شده

امروز آن صفتها گشته است ازتو دور
قدر تو در میانه بسی بیخطر شده

مانند گوشه گیران بر گوشهٔ سپهر
در کارهای گیتی بی نفع و ضر شده

آن وهمهای بیهده یکسر شده هبا
وآن فکرهای باطل یکسر هدر شده

آن کاخهای وهم که افراشت دست جهل
از تند باد دانش زیر و زبر شده

آن چشم دلفریب و رخ دلفروز تو
امروز کوه و گردو خاك وحجر شده

با دور بین چرخ نورد فلك گزار
از رازهای تو همه کس با خبر شده

دانند چون زمین تو یکی خاك تیره‌ای
وز کیمیای شمس مس تست زر شده

این تابناك بودنت از دور بودن است
بسیار کس ز دور بدن معتبر شده

گرد زمین بهر مه یك بار ره نورد
فربی ولاغر و که و مه زین سفر شده

امشب بصورتی دگر و در شبی دگر
برچرخ برشوی تو بصورت دگر شده

گویند هست در تو یکی نقطهٔ سپید
در فصلها سفیدتر و تیره تر شده

آن نقطه برف باشدوز آن لاجرم پدید
ابرو گیاه وجانور و جوی و جر شده

گفتند در خسوف خورد اژدری ترا
رنگین از آن تن توزخون جگر شده

وامروزعلم گویدکاین سرخی توهست
از نور خور بروی زمین منکسر شده

یك روی توهمیشه سوی ما چو آینه
روی دگر ز چشم زمین مستتر شده

ای ماه اگر حقیقت تو آشکار گشت
وان وهمهای مردم نا معتبر شده

ورزانکه آن حجاب خیالی گسست و گشت
امروز زشت روئی تو مشتهر شده

کهسار تو نمونهٔ مطمورهٔ عدم
رخسار تو نشانهٔ کام سقر شده

لیکن بچشم من توهمان لعبتی که هست
مغزم ز دیدن رخ تو پر فکر شده

از دیدن تو مغزم پر فکر شاعری
و زتابش تو طبعم کان هنر شده

گر سنگ از تو لعل نگردد چه غم، که هست
کام من از کرامت تو پر درر شده

تو شمع آسمانی و تاج زمانه‌ای
از تست چرخ نورور و تاجور شده

ازدیدن توخلق جهان است شادمان
وز دیدن تو گیتی با زیب و فر شده

تو رازدار شادی و ناکامی منی
همراز قلب من ز زمان صغر شده

چشم مرا تودیدی در وصل و درفراق
که پرشعاع شادی و گه پر شرر شده

در هجر یار چشمم از شام تا سحر
خونین و دردناك ز اشك و سهر شده

از اشك گشته مردم چشمم برنگ لعل
مژگان ز انتظار همه نیشتر شده

قلب مرا گواه تو بودی بروز وصل   روزی که بود بهره ور و کامگر شده
گرنیستی خدای جهان لیك عشق را   هستی و بوده‌ای تو خدای دگر شده
ای کاش ! دست من بگرفتی شعاع تو   تا خویشتن بدیدمی اندر تو در شده
نور توجان من برهاندی از این مغاك   اورا بسوی چرخ برین راهبر شده
وین راه دور منزل دو صد هزار میل   در زیر پای خاکی من پی سپر شده
تو بهر من زمینی گردی بتازگی   من برفراز تو چو یکی بوالبشر شده
که برستیغ کوه توام خوابگاه شب   گه در میان دشت توام رهگذر شده
این چامه‌ار شیدچومسعودسعد گفت: «ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده !»

۱۲۹۹

آینده

نه من شدستم و بس خواستار آینده   کـه کاینات کشد انتظـار آینـده
زمانه هستی هرچیز را بهر ساعت   کند ز بهر تجدد نثار آینده
جهان بمیردوهرلحظه زندگی گیرد   ز شوق آنکه خزد در کنار آینده
ستاره‌ای که چنین برفلك رود بشتاب   بود چو در نگری بیقرار آینده
حیات چیست؟ یکی رشته‌بسته‌برامید   امید ، مرغی در شاخسار آینده
توای‌جوان که‌جهان‌دانه‌های‌عاروفخار   بکاشت بهرتو در کشتزار آینده
بپای جهد فرو کوب بیخ دانهٔ عار   بدست عزم بچین افتخار آینده
که‌هیچ‌دانه جز آن کز برای کشور تو   بود سزا ندمد از شیار آینده
پیاده‌ای که ببرد بپای عزم طریق   بود بچشم خرد شهسوار آینده
خزائن نعم و چاهسارهای نقم   نهفته دست قضا درحصار آینده
گراختیار ز دستت نبرده باشد حال   فتد بدست ترا اختیار آینده
گذشته‌شدز کف‌وحال‌چون گذشته شود   ترا بدست نه جز روزگار آینده
گذشته خوارمداروازومگردان روی   که بروی است همانا مدار آینده
زمانه مدرسه‌ای بیش نیست کاندر وی   گذشته باشد آموزگار آینده

مکن حواله بفردا گرت کنون کاری است — بساز بلکه هم امروز کار آینده
امیدوار بآینده باش و شاد نشین — که کامیاب شد امیدوار آینده

مرداد ۱۳۰۴

برق و «ادیسون»

چراغ برق رابینی که بر گردش حبا بستی
تو گوئی گرد قرص آفتاب اندر سحابستی
ولیکن ابر اگر دایم حجاب آفتابستی
حباب این چراغ اورانه حایل، نه حجابستی
شب تاریك کوی وبرزن از نورش بتابستی
چو اندر قلب کافر نور ایمان و ثوابستی
درخشنده بسان تیغ هنگام ضرابستی
فروزنده چو نور شمس در جام شرابستی
مهین شمعی فروزان همچنان لولوی نابستی
که نی معبود پروانه نه محصور ذبابستی
اگر نزدیك او آئی بسان ماهتابستی
گرش از دور بینی همچورخشنده شهابستی
بدانسان در درخشستی چنان در التهابستی
که گوئی چشمهٔ خورشید را نایب منابستی
چنان روشن که یاد یار در دلهای شابستی
و یا در قلب پیران یاد ایام شبابستی
بهر فصلی برهنه همچو تیغ بی قرابستی
اگرماه حزیران یا که تشرین است وآ بستی
نه از باد بزانش شعله اندر پیچ و تابستی
نه او را اهتزازستی ، نه او را اضطرابستی

چراغ از نفت وروغن نوربخش و نوریابستی
شگفتی بین که این روشن زفولادین طنابستی
نشانده بریکی پایه که بیخش در ترابستی
بدان ماند که الماسی بمنقار غرابستی
یکی قوه‌ست جان او کز آتش توش وتابستی
روان درجسم اوز آنسان که اندرچشم خوابستی
صفات جان او بیرون ز تعداد و حسابستی
شگفت انگیز چیزی انه شیئی عجابستی
یکی ظرف است کزداناش «دینامو» خطابستی
دراو آن قوه چون آهنگ در تار ربابستی
چو از چرخیدن چرخی مراورا انقلابستی
هماندم قوه را در سیم آهنگ شتابستی
هزاران سیم را زان سیم اصلی انشعابستی
سر هر سیم را با شبچراغی انتسابستی
اگر راهش هزاران میل در بیدا و غابستی
مر او را طرفة العینی ذهابستی ، ایابستی
نزول او بسرعت همچو فرمان عذابستی
صعود او بتندی چون دعای مستجابستی
بسرعت همچو فکر اوستاد مستطابستی
«ادیسون» آنکه این صنعت مر اورا انتخابستی
جهان روشن ز نورِ فکر آن عالیجنابستی
نه‌مدحش من زخود گویم که‌زیب هر کتابستی
ازینسان شعر ومدحت شاعران را اجتنابستی
که وصفی نابکا هستی و مدحی در غیابستی

هرآن شاعر که بینی مادح جامی شرابستی
و یا در وصف عشق وامق و دعد و ربابستی

یکی را از گل و بلبل هزاران فصل و بابستی
یکی را نامه‌ها دروصف انگشت وخضابستی

وگر گویندمدحت؛ ازیکی مالك رقابستی
که روی گیتی آباد از جورش خرابستی

همی گویند: «میرافتح و نصرت دررکابستی
بهرکاری که یازی‌دست ازیزدان مصابستی»

«موالی را نعیمستی ، اعادی را عقابستی»
معالی را صراطستی مـآرب را مآبستی»

«الا تا بر رخ زیبای دلبندان رخـابستی»
الا تا آدمی والاتـر از طیر و دوابستی»

«ترا بینم که در بحر سعادت درشنابستی»
خداوند عطا و مالك الملك عتابستی»

ولیك اینگونه‌مدحت خوددرایران‌فتح بابستی
گر امروزش نباشد قدر فردا قدر و آبستی

مپندار این قصیده رود کی را در جوابستی
که ما پوران ناچیزیم و او فرزانه بابستی

همانا پیش شعرش شعر من در احتجابستی
چو خور تابان شود روی ستاره درنقابستی

گراین گفتار اوصدبار برخوانی صوابستی:
«بیارآن می که پنداری روان‌یاقوت‌نابستی»

۱۲۹۹

اختلاف دلها

خرم آن دانا که ازغم خاطرش را نیست باری
با بد و نیک جهان بیقرارش نیست کاری

نه زرنجی رنجشی، نزمحنتی بر جان گزندی
نه ز اندوهی خراشی، نزغمی بردل غباری

آرزوی گل نبندد زانکه در باغ زمانه
نیك می‌داند که باشد هر گلی رانیش خاری

بادهٔ صافی نگیرد از دلارامی ، مبادا
کز دلش آرام برخیزد چوپیش آید خماری

گوش می‌بندد چوبادآرد بگوشش بانگ نائی
چشم می‌پوشد چوپیش آید براهش گلعذاری

نه گشاید خنده‌ای برروی مرد شادکامی
نه فشاند قطره‌ای درپیش مرد سوگواری

خندد آری لیك بر کارجهان و عهد گیتی
کش نه برشادی ثباتی کش‌نه براندہ قراری

تا که نقش انده و غم درجبین کس نبیند
ز آدمی بگریزد وپنهان شود در کوهساری

میل او با مرغ نالان بر فراز زاد سروی
انس او با آب خندان در میان جویباری

حال من باحال آن دانا کجا گردد برابر
کز دل من تا دل او فرق بسیار است باری

این دل بیچاره همچون شمع گریان است و خندان
چون ببیند خنده‌ای یا بشنود آوای زاری

چون شود خرم نباشد خرمی او را کرانی
چون بود غمگین نباشد غمگنی اورا کناری
هر کجا اندوه و غم بیند بدانجا میگراید
زاندهان جوید حسابی وزغمان گیرد شماری
گردلی افسرده یابد گرددش خاطر فسرده
ور گلی پژمرده بیند افتدش در دیده خاری
بانژندان چون نژندی، باحزینان چون حزینی
باغریبان چون غریبی، بافکاران چون فکاری

مرداد ۱۳۱۰

سویس

سویسا در اروپا چون نگین اندر نگین دانی
کمر بسته‌ست گوئی عالمت بهر نگهبانی
جمال صورت ومعنی ترا بخشید روزی بخش
کجا پرسش توان کردن ز بخششهای یزدانی
کند باد تو با من کار دمهای مسیحائی
کند آب تو با جان کار الهامات ربانی
بهر سو آبشاری، مرغزاری، بیشه‌ای، باغی
کز آن خوشتر نبیند کس ز منظرهای جسمانی
ز رنگ گونه گون بر کشتزارت دلق درویشان
ز برف جاودان بر کوهسارت تاج سلطانی
میان آسمان و کوه گوئی هیچ حایل نیست
ز بس پاکی و شفافی، ز بس صافی ورخشانی
اگرچه وهم استاد است در تصویر پیکر ها
بگوی اوراقلم در کش کز این میدان فرومانی

کجا دانی چنین دریاچه‌ها کردن بکوهستان
که از پاکی طبیعت را گشاید راز پنهانی
زمرد را کجا دانی نهادن تاج کافوری
ز برجد کی توانی بست بر یاقوت رمانی
بهرجائی زمستان چون شود روآورد محنت
بجز اینجا که شادی آورد برف زمستانی
زن و مرد و کلان و خرد رودر کوهسار آرد.
ز «اسکی» زیر پای هر کسی یك خنگ چوگانی
طبیعت نقشبندی کرده اینجا شاهکاری را
که دیگر خوذ چواو نتواند آوردن بآسانی
عروسی را بدین خوبی بفرزندان آدم داد
که افزایند برحسنش بتدبیرات انسانی
طبیعت را زصنعت زیور و زینت فراز آمد
چو مشکوی شبستان را ز دلدار شبستانی
ز بس پلها و «تونلها» ز بس سدها ومعبر ها
چنان آسان شدآمد شد که دراسفارروحانی
ز راه آهن برقی مشبك شد در و دشتش
چنانچون پیکری کش جوشن از آهن بپوشانی
چه ازمشرق سوی مغرب، چه ازمغرب سوی مشرق
چه ازپستی سوی بالا چه ازعالی سوی دانی
اگرخواهی که بر کوهی شوی درطرفةالعینی
روی در محملی بنشینی و پیچی بگردانی
برآید محمل تو در هوا بر سیم نقاله
چو بر دوش و بر دیو دمان تخت سلیمانی

از آن دیوت رهائی نیست تا در کوه ننشیند
و گر صد بار بسم‌الله یا لاحول بر خـوانی

فراز کوه کاخی نغز کز هرسو توان دیدن
ز دشت نرم سینه وز جبال سخت پیشانی

بلاد او بزیبائی یکی گلدسته را ماند
که اوراقش نبیند هیچگاه آسیب پژمانی

منازل درجمال وسادگی چون گفتهٔ سعدی
کنایس بامقرنسهای خوش‌چون شعرخاقانی

مر اورا مردمی آرام ونیکوکار وزحمتکش
فرو شسته ز خاطر گرد فکرتهای شیطانی

گرفته‌هریکی راهی، گزیده‌هر کسی کاری
ز عشرت در فراخی وز تمول در فراوانی

گزیده کسبشان مهمان نوازی و پذیرائی
زسیاح و جهانگردی که روی آرد بمهمانی

نه‌چون‌دیگرملل‌در آتش‌ازحرص‌جهانگیری
جهان بگرفته و وامانده در کار جهانبانی

بدان تاخلقشان گوید بقربان سرت گردم
جهان را کرده قربانی و خود را نیز قربانی

دراین‌شش‌ساله‌جنگ‌ازحال‌این‌ملت‌شگفت‌آید
که‌چون کشتی‌سلامت‌برداز این‌دریای‌طوفانی

بگرداگرد او آتش زبانه میزدی لیکن
خلیل آسا شرار آتشش کردی گلستانی

بخود گفتی:«ببایدساخت بامشتی زمین‌مارا
جهانجویان غافل را جهانی باد ارزانی!»

چرا باید کبابی جست در آتش که بهر آن
ترا باید سر انگشت ولب و دندان بسوزانی
سمندر وار بیرون آمد از آتش بحمدالله
قوی حال و جوان وخرم وخندان و نورانی
کنون خندد بریش عالمی کزخون واز آتش
بجستندی سعادت را، زهی گولی و نادانی!
چه‌خوش جمعیتی‌دارد: مرفه ، متحد ، خرم
خداوندا ! نگهدارش ز طوفان پریشانی
دریغا، حسرتا! کافزون ز روزی چند نتوانم
چوبلبل‌دادن اندر این چمن داد غزلخوانی
ز شعر لوکری بیتی بیارم حسب حال خود
چو باز آمد بسوی لوکر از دربار سامانی
«بخارا بهتر ازلوکر- خداوندا تو میدانی!
ولیکن کرد نشکیبید از دوغ بیابانی»

سویس - دی ۱۳۲٤

شهاب

ای‌شهاب ، ای اختر حیران که چون تابان شوی
نا شده پیدا بدریای عدم پنهان شوی
این ظهور ناگهانی چیست وین عمر قصیر
وین تبدلها که گه چون تیر و گه پیکان شوی؟
همچو نسرین برگ کش صرصر ز نسرین بگسلد
دور مانی ز اختران و در فضا حیران شوی
چیست قصد تو که بیرون تازی ازقیرین حجاب
چیست درد تو که هم در چشمهٔ قطران شوی؟

رشحهٔ آب حیاتی جسته از ظلمات چرخ
باز بر گـردی و انـدر چشمهٔ حیوان شوی

تیغ الماسی غلاف آسمـانهـا جـای تو
تاچه پیش آید که نا گاهان چنین عریان شوی

گاه چون برقی و لیکن برق بی‌رعد و سحاب
گاه ریزان چون درخشان قطرهٔ باران شوی

پرتوی از نـور یزدانی جهنده سوی طور
لن ترانی گـوی سوی مـوسی عمران شوی

چون کف موسی درخشانی و هنگام مسیر
بس‌دراز آهنگ و پیچان‌چون‌یکی ثعبان شوی

نیست بالای سیاهی هیچ رنگی در مثل
وز‌تو‌بر گردون بماند رنگ‌چون گردان شوی

داده ایزد مر ترا این سیر برق و شکل تیر
تا گدازان ناوکی در دیدهٔ شیطان شوی

چون ز پیش بـرجهـای آسمـانی بگـذری
گاه جزئی زین شوی و گاه جزئی زان شوی

گاه تیر قوس باشی ، گاه جوزا را سنان
گه طناب دلو و گاهی رشتهٔ میزان شوی

زر دست افشار پرویزی و باد آورده گنج
زان قبل پیچنده چون زنجیر نوشروان شوی

شعر دریائی

خوش آن‌روز‌و‌خوش آن ساعت که اقیانوس‌پیمائی
سوی ایران برون آمد ز بندرگاه بمبائی

رهائی دادمان همچون سفینه نوح آن کشتی
ز طوفان خیز اقلیمی و آتش بیز گرمائی
صفیر او چو با ساحل وداع آخرین کردی
بگوش من همی‌آمد به از هر ساز و هرنائی
خروشان و دمان کشتی بآب اندر همیرفتی
بزنجیری چو مجنونی و کف برلب چو شیدائی
سه جنگی ناو از پیش وپس و پهلو روان بودی
گمان از زیر دریائی ژاپن بود پروائی
هزاران مرغ ماهیخوار دیدم بر سر دریا
که میبردند سجده بر سر خوان مهیائی
فروشد اندك اندك خسرو خاور سوی مغرب
چو غلطان گوی زرین بر محدب لوح مینائی
چو موسی وار مهد مهر را بر نیل افکندند
ز هر موجی برون آمد درخشان دست بیضائی
در افتاد آتش خورشید در آب و بگوش آمد
ز هر موج «اشتعل الراس شیبا» چون ز کریائی
سپهر و بحر اندك اندك از صورت بگردیدند
ز بیضا سوی حمرائی ، ز خضرا سوی سودائی
بپوشید ابر گردون را و شد تاریك از آنگونه
که کوهی را نمیدیدی ز ده گزچشم بینائی
سپهر تیره و دریا چو بر دیگی است سر پوشی
میان آن بجوش اندر ز قطران شبه بائی
کجا دیده‌ست کس دیگی ز دریائی و گردونی
کجا پخته‌ست کس بائی ز قطرانی و قلیائی

سپهر و بحر خود گفتی دوسنگ آسیا باشد
میان آن دو این کشتی چو دانه در تقلائی
سپردیم این تن مسکین بدست آخشیجانی
کشان نه منتهائی بود پیدا و نه مبدائی
ز تندی کس نمیدیدی شتاب موج بر موجی
ز ظلمت کس نمیکردی تمیز جائی از جائی
بهر ساعت ز صحرائی بکردی موج او کوهی
ولی در دم بدل گشتی جبال او بصحرائی
شکنج ابرخود گفتی که گردون راست دامانی
خروش باد خود گفتی ز غولان است هرائی
همانا ابر میآموخت زین امواج جنبشها
که هر ساعت فروجستی سوی پستی ز بالائی
هیولای هراس و بیم را ماندی بشب دریا
اگر بی هیچ صورت دیدنی باشد هیولائی
بناگاه از سوی مغرب نسیمی تاخت بر دریا
که گردون زو مصفا شد چو گلزار مصفائی
جمال صد هزاران یوسف از گردون پدید آمد
چو ماه از پرده بیرون شد بکردار زلیخائی
بهر موجی عنایت شد ز زر ماه دیهیمی
ز هر ابری دریده شد بتیغ باد چوخائی
ز عکس اختران بر آب گفتی چرخ مینا را
پدید آمد بر این خاکدان جفتی و همتائی
فروزان در میان ابر زرّین ماه رخشنده
چو تاج کیقبادی بود بر اورنگ کسرائی

شکسته اختران بودی بروی موجها غلطان
چو گلبرگ پراکنده میان ژرف بیدائی
نگه کردی مه و انجم بتصویر خود اندرآب
چنانچون بنگرد بر ناشکیبائی شکیبائی
مگر عکس مه و اختر ز اصل خود مدد جستی
که از دریا سوی گردون همیکردند ایمائی
مرا اندیشه‌ها آمد در آن شب سخت گوناگون
جزاندیشه چه داند کرد در آن حال تنهائی
که از هندوستان اندیشه های خوش همیکردم
که هر سوئی مهیا داشت بهر ما تماشائی
گهی تصویر شیوائی، گهی تمثال و شنوئی
گهی نقش برهمائی، گهی تندیس بودائی
بهر سو کشت شادابی، بهر جا شط پر آبی
بهر سو باغ رعنائی، بهر جا کاخ زیبائی
ز دانایان و استادان و غمخواران و دلجویان
بهر ملکی مدد کاری بهر شهری پذیرائی
ز بمبائی چه گویم گرچه از گرماش نالانم
که اندر آسیا بر کرده تمثال اروپائی
گهی از یاد ایران مضطرب گشتی خیال من
که گه دردست آشوبی‌است گه‌در چنگ غوغائی!
دریغا کشور ایران! که از جور ستمکاران
در او امن و عدالت را میسر نیست مأوائی
هزاران نیش باید دید اندر نیت نوشی
هزاران زهر باید خورد در دنبال حلوائی

نه پیدا خادم از مخدوم و نه مسئول از سائل
نه پیر او بود پیری و نـه بـرناش برنائی
بسا جانا که اعدامش بـود وابستهٔ میلی
بسا حقا که بطلانش بود در دست حاشائی
بدین بیمایگی ایران چنان باشد عزیز من
که گـر آید خـریدارش نفروشم بدنیائی
کجا با ملکت عالم بود همسنگ آن ملکی
که از هر کنج او برخاست نوشروان و دارائی
رشید ! این شعر دریائی بنـام او ستادی کن
که هست ازطبع گوهرزای خودهمسنگ دریائی
بهار آن چامه پردازی که بعد ازعهد محمودی
چنو نظم قصاید را نـزاد از مام گـویائی
اگـر بودی در این دریا بجای من برآوردی
ز هر مصراع گـوهرزای خود لؤلوی لالائی
هزاران نـکتهٔ باریك و تشبیهات گوناگون
بر آوردی و پیچیدی در الفاظ دلارائی
من اینك این قصیده سوی استاد ارمغان آرم
چو نزدیك سلیمان مور مهجور از ملخ پائی
الا تا هست هر دیروز را دنباله امروزی
الا تا هست هر امروز را در راه فردائی
تو باشی مرسخن را بحر مروارید انگیزی
تو باشی مر ادب را آفتاب گلشن آرائی

اردیبهشت ۱۳۲۳

غزلها

رهزن ناز

شب چو گردون سایبان غم بسر گیرد مرا
چون نجوم آسمانی شعله در گیرد مرا
روز چون شمعی ضعیف و زار میگریم بخویش
شب بمقراض مصائب باز سر گیرد مرا
خاك راه دوست گشتم تا نسیم لطف او
بگذرد دامن کشان ، وز خاك بر گیرد مرا
بار ها گویم که بگریزم بملك عافیت
رهزن نازش ز هر سو رهگذر گیرد مرا
کوه را شاید که دل بریان و دود افشان کند
آتشی کز فرقت تو در جگر گیرد مرا
هر شبم چون اختران باز است چشم انتظار
تا ز رویت پرتوی وقت سحر گیرد مرا
گر هزاران تیر غم سوی دل آید باك نیست
شوق دیدار تو پیش دل سپر گیرد مرا
در ره عشق تو چون خامه بسی رفتم بسر
تا مگر دود غمت در مشك تر گیرد مرا
نیست باکی گر رشید آسا تنم چون رشته شد
زانکه چشم گوهر افشان در گهر گیرد مرا

تیر ۱۳۱۱

کم ظرفی دل

هر کس که چومن بررخ خوبت نظر انداخت
جان ودل ودین از پی تو در خطر انداخت
صیدی که ز کوی تو گذر کرد پی افکند
مرغی که هوای تو بپیمود پر انداخت
خود دام تو جستیم و بسوی تو پریدیم
ما را نه در این بند قضا و قدر انداخت
در ریشهٔ جان قوهٔ تشمیر بیفزود
این شعله که امروز مرا از ثمر انداخت
هر مایه و هر فیض که بخشنده بما داد
زین جیب برآورد و بجیب دگر انداخت
ره جانب تحقیق فرو بست و نهان شد
آنکس که زخود درهمه عالم خبر انداخت
کو تیر ارادت که در این عرصهٔ پیکار
شمشیر خرد ، نیزهٔ دانش سپر انداخت
کم ظرفی دل بین که ز دانستن حرفی
صد ولوله در گنبد افلاك در انداخت !
بی‌بوك و مگر بود رشیدا دلت از جهل
دانائیش از نقص ببوك و مگر انداخت

آذر ۱۳۰۶

آتشگاه سینه

عمردر بیحاصلی شد جمع وچون خرمن بسوخت
بر نچیدم آنقدر دامن که تا دامن بسوخت

پیرهن چون شمع تر کردم ز بیم سوختن
آتش پنهان نخست آن روی پیراهن بسوخت
سوخته خرمن بسی چون من دراین دشتند جمع
لیك هریك رافزون ازخویش دل برمن بسوخت
لاله را این داغ دود آلوده بردل بهر چیست؟
گرنه او را دل زدرد سنبل و سوسن بسوخت
آتش عشق آمد و آب هوی برخاك ریخت
پرتو یزدانی آمد دام اهریمن بسوخت
سینه آتشگاه آن ناراست کز وی یك شرار
شامگاهی لحظه‌ای در وادی ایمن بسوخت
تاچه خواهد کرد با جان چون فرو گیرد مرا
شعله‌ای کامروز دین و دل زیك روزن بسوخت
آتشی زینسان کجا باشد که در هر مجمری
صورتی دیگر پذیرفت و بدیگر فن بسوخت
اشك و درد و ناله شد درچشم و جان وسینه ها
لاله و سوسن شد و در مجمر گلشن بسوخت
این چراغ شاعری را زود تر بنشان ، رشید !
دودحسرت خیزد ازوی کش همه روغن بسوخت

۱۳۱۲

بیحاصلی

از فغان و ناله کاری برنخاست
چون نبودآتش شراری برنخاست
سست شدپای طلب در کوه سخت
وز بن سنگی شکاری بر نخاست
شد ز دستم کار و کاری به نشد
پشت‌من بشکست‌وباری برنخاست
از ازل در لاله زار روزگار
چون دل من داغداری برنخاست

پیر شد دوشیزهٔ مستور طبع — وز پی او خواستاری برنخاست
توتیای دیدهٔ عشاق را — از سر کوئی غباری برنخاست
شد بهار زندگی وز بلبلی — نغمه ای از شاخساری برنخاست
چون خروش تو، رشیدا! یك خروش — از دلی در هجر یاری برنخاست

شهریور ۱۳۱۱

بزم چمن

مرغ را امروز در بستان نیازی دیگر است
زانکه گل را بر بساط حسن نازی دیگراست
در چمن برگ صنوبر را چو دلهای جوان
با نوای مطرب باد اهتزازی دیگر است
باد را در رخ گشائی اهتمام دیگری
غنچه را از خود نمائی احترازی دیگر است
تا چه میداند ز اسرار این نسیم صبحدم
کاینچنین باهر گل و بر گیش رازی دیگراست
جز نشیب عمر کان را نیست امید فراز
هر نشیبی را ز پی روزی فرازی دیگر است
خسرو و محمود باید با دلی معشوق جوی
ورنه در هر کوی شیرین و ایازی دیگر است
صید ها را یك بیك در خون کشی و سردهی
چشم تو در صید دلها شاهبازی دیگر است!
گر وضو سازد رشید از خون دل، نبود عجب
سالکان راه عشقت را نمازی دیگر است

حسن تو و عشق من

باد گر از جانب مشکوی تست / مشکساست
خاك گر از راه سر کوی تست / کیمیاست
رنگ گل سرخ و شمیم نسیم / ای ندیم
گر نه ز رخسار تو و روی تست / از کجاست؟
خار که در دست تو افتد گل است / مقبل است
سرخ گل ار زانکه بپهلوی تست / بد نماست
درّ سخن گرچه لطیف است و پاك / تا بناك
آنچه نه زان رشتهٔ لؤلوی تست / بی بهاست
شیخ که دم میزند از آبرو / تا که او
دور ز تأثیر دو جادوی تست / پارساست
دل سوی درگاه تو آرد نیاز / در نماز
روی روان وقت دعا سوی تست / این دعاست!
آنچه بود تنگتر از آن دهن / قلب من
وآنچه سیه فام چو گیسوی تست / روز ماست
این دل رنجور که سوزد ز تب / روز و شب
گر نه نصیبش ز داروی تست / بی دواست
گر بجهان، ای صنم خلخی! / یا سخی
در خور گفتار بی آهوی تست / مرحباست
چون بر تو شعر فرستد همی / یا سمی
قوتش از طبع سخنگوی تست / وین بجاست

پیش از دیدنت

من نمیگویم که پیش از دیدنت دل غم نداشت
لیك رنج و درد و اندوه و حزن با هم نداشت
گر غمی خوردی غمی بودی که پایان داشتی
این چنین کامروز می بینی غم عالم نداشت
آن نهال خاطر مجموع با آن برگ و بار
از نسیمی کنده شد زیرا که بن محکم نداشت
ابرها از آه بر گردون مصور کرده ام
لیك بهر کشت امیدم بدیده نم نداشت
آن سلیمانی که دیو جاه بر وی چیره شد
دیو فرمان بردی او را گر غم خاتم نداشت
کوه را گر چه مثل در استواری می زنند
آزمودم من بآهش، طاقت یك دم نداشت
از سرود آفرینش آن زمان بودیم مست
کاین خروش و نغمه و الحان و زیر و بم نداشت
گوهری کاین جان مشتاق آرزو دارد، رشید!
از جهان خود ستا عمری طلب کردم نداشت

۱۳۱۲

نشان دوست

کسی که مصلحت خود باین و آن نگذاشت
طلسم بسته در این کهنه هفتخوان نگذاشت
چو خود نکوشی و از بخت کام نستانی
مگو که «بخت نیاورد و آسمان نگذاشت!»

بکشتزار وفا سیل بیوفائی و غدر
چنان گذشت که از خشك وتر نشان نگذاشت

فدای رطل گرانم که سر گرانی او
مجال جلوه باندیشهٔ گران نگذاشت

خوشا کسی که چنان آمد و چنان شد باز
که نقش پای بر این کهنه خاکدان نگذاشت

بگونهٔ گل رخسار تو مصور طبع
میان باغ نگاری بر ارغوان نگذاشت

ز بوستان جمالت کسی که شد محروم
بسالها قدمی سوی بوستان نگذاشت

چنان در آینهٔ دل فتاد پرتو یار
که هیچ جلوه که از بهر این و آن نگذاشت

بدان امید که یابد نشان دوست رشید
نماند تیر دعائی که در کمان نگذاشت

۱۳۰۸

... ورفت!

آوخ که دوست رشتهٔ الفت گسست و رفت
زنجیر عمر ما بامیدی نبست و رفت

چون طایر شباب هراسان و زود سیر
بر شاخسار عمر زمانی نشست و رفت

آن شیشهٔ امید، که دل بود نام او
سنگین‌دلی ربود و فکندش ز دست و رفت

او جان عشق بود و چو دریافت فرصتی
از تنگنای صحبت یاران بجست و رفت

تابی بزلف داد و دل از من گرفت و برد
دوری بچشم داد و مرا کرد مست و رفت
صیاد بود لیك ندانست رسم صید
دشتی شکار دید یکا یك بخست و رفت
رسمی عجب گذاشت در آئین صفدری
آن صف شکن که خاطر یاران شکست و رفت
مرغی حقیر یافت، دریغ آمدش ز دام
صیدی ضعیف دید ، نینداخت شست و رفت
جانها اسیر کرده چو باز آمد از شکار
بگرفت دین و دل ز پی ناز شست و رفت
گفتم روا مدار که نالد ز غم رشید .
گفتا : « بنـال ، ناله ترا بهتر است ! » و رفت

مرداد ۱۳۰۶

درون پرده

قضا لطیفهٔ شادی در این جهان ننهاد
و گر نهاد ز بهر جهانیان ننهاد
هزار نیش نهان کرده‌اند در هر نوش
سپهر خوان سعادت برایگان ننهاد
نبرد ظن که‌در‌این‌دایره‌چه‌حیرانی‌است
کسی که پای چو پر گار درمیان ننهاد
زمانه مهرهٔ شادی بحقه های امید
چنان نمود که بنهاد و نا گهان ننهاد
هزار قوت ادراك داد خاطر را
همانکه نیروی اظهار در بیان ننهاد
چنانکه هست جهان‌کام دل ازو بر گیر
که‌آنچنان که‌توخواهی قضاچنان‌ننهاد
بجزرخ‌تو که‌افسونگری‌است‌رنگ‌آمیز
کسی فراز سمن برگ ارغوان ننهاد
ز عشق در عجبم کاین همه اثر با اوست
چه شد که قوت تأثیر در فغان ننهاد
درون پرده ندانم‌چه رازهاست که کس
نظر نکرد که انگشت بر دهان ننهاد
کبوتری که هوای تو کرد ودام تودید
بهیچ روی دگر دل بر آشیان ننهاد

کمان ابروی تو از پی هلاک رشید کدام تیر که در چلهٔ کمان ننهاد

۱۳۰۲

تحمل

تا کسی دست ز دامان تو کوتاه نکرد حاجب حسن توانش راندهٔ درگاه نکرد
تا دلی خیره بهر سو پی دلخواه نرفت فلکش کار بکام دل بد خواه نکرد
سیل اشکی که برانگیختم از چشمهٔ چشم کوهکن بود، ولی در دل تو راه نکرد
طالع خفتهٔ من بین که سوی خضر مراد راهبر گشت و علاج دل گمراه نکرد
عقل استادی تعلیم نیاموخت ز عشق لاجرم رنج بسی برد و کس آگاه نکرد
تا زنخدان تو شد جایگه یوسف دل سالها ماند و یکی ناله در آن چاه نکرد
ابر باید که تحمل ز رشید آموزد کو دوصد ناوک غم خورد و یکی آه نکرد!

۱۳۱۱

از یک غزل

دیدهٔ گریان بیادت نقشها بر آب زد درغمت مژگان خونین پشت پا بر خواب زد
غمزه‌ات لشکر کشی را شیوه‌ای دیگر نهاد از سر اعدا گذشت و بر صف احباب زد
ماه را تا بارخت تشبیه ونسبت کرده‌اند طعنه ها بر پرتو خورشید عالمتاب زد

نامهٔ شوق

یار صد دل با نگاهی میکشد کوهها چون پر کاهی میکشد
دست، دست اوست فرمان زان او گر بخواهی، ور نخواهی میکشد
تا نبرد رشتهٔ امیدها که بدارد دست و گاهی میکشد
نرگسش دل را بسوئی میبرد طره‌اش جان را براهی میکشد
تیر مژگانش سلیح جنگ بس کو بتاراجی سپاهی میکشد
گر گدائی دولت وصلش بیافت کی دگر منت ز شاهی میکشد

ز اشتیاقش هرشبی دست خیال ‌ ‌ ‌ صورتی بر کارگاهی میکشد
بر فراز سرو ماهی می کند ‌ ‌ ‌ زیر ابر زلف ماهی میکشد
نامهٔ شوقش چو بنویسد رشید ‌ ‌ ‌ بر سر هر حرف آهی میکشد

۱۳۱۱

راهی نشد پدید

راهی نشد پدید و دل اَندر هوس بماند ‌ ‌ ‌ خاکستری بجای فروزان قبس بماند
شدکاروان شوق و نشاط و اُمید و وصل ‌ ‌ ‌ گوش امیدوار ببانگ جرس بماند
شادی ز آشیانه برون جست وغم نشست ‌ ‌ ‌ گوهر بقعر آب فرو رفت و خس بماند
عمری بشد بناله و فریاد و چشم دل ‌ ‌ ‌ در انتظار مقدم فریـادرس بماند
آن مرغ آرزو که خیالش بدام بست ‌ ‌ ‌ پرواز کرد و مشت پری در قفس بماند
شهد نشاط را بربودند و پیش خوان ‌ ‌ ‌ دل دست غم نهاده بسر چون مگس بماند
ز ان آههای سرد، رشیدا! ترا چه سود ‌ ‌ ‌ جز پاره‌های آه که اندر نفس بماند

۱۳۱۰

پرواز عمر

پرواز کرد عمر و از او آشیانه ماند ‌ ‌ ‌ مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند
از سوز وساز دل اثری آشکار نیست ‌ ‌ ‌ جز دود آه ما که بدیوار خانه ماند
عمری فسانه ها دل ما در فسون گرفت ‌ ‌ ‌ افسانه جو بخواب شد و زو فسانه ماند
از دام و دانه بیم و امیدی نصیب بود ‌ ‌ ‌ بیم و امید طی شد و ز و دام و دانه ماند
گر شعر سوزناك سرایم عجب مدار ‌ ‌ ‌ شمع نشاط مرد و از او این زبانه ماند
در ملك مهر لایق تاج نوازش است ‌ ‌ ‌ این سر که جاودانه بر آن آستانه‌ماند!
گرنیست باورت که بمستی چه دیده‌ایم ‌ ‌ ‌ زان باده نوش کن که بجام شبانه ماند!
دانی که چیست‌شرح سفر نامه‌های عمر؟ ‌ ‌ ‌ این باکرانه طی شد وآن بی کرانه ماند
آنراکه عشق پیشه بود عمر باقی است ‌ ‌ ‌ رفتیم و مهر هستی ما بر زبانه ماند

چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم گراین تن رشید دمی ماند یا ، نماند

۱۵ تیر ۱۳۱۴

گلبانگ

باز پیش باد هر برگی نوائی میزند وز هـوای شوق هرنائی هوائی میزند
مهربانی ناله از نامهربانی می کند آشنائی بانگ بر دیر آشنائی میزند
آرزو هرلحظه نقشی درهوائی میکشد کزپریشی هرخط آن سربجائی میزند
هرشبی صد بارغم را دور میدارم بمی بازراهی جوید و در دل صلائی میزند
زهر میریزد زمانه بر جراحتهای دل مرهمی گر میگذارد یا دوائی میزند
دل چوطفلی درتماشای جهان گردن کشد پیرعقلش گرچه هرساعت قفائی میزند
طرهٔ طرار تو تا گشت همدست صبا هر صباحی راه دین پارسائی میزند
گرفتد دامان تو دردست لرزان رشید گوی غلطان زمین را پشت پائی میزند

۱۳۱۱

مطرب عشاق

مطرب عشاق امشب طرفه راهی میزند زخمه‌اش درپردهٔ جان دستگاهی میزند
گه خروش درد خیز اشکریزی میکند گه نوای غمزدای رنجکاهی میزند
مالك الملك دل است ودزدوار ازملك خویش گاه صبری میرباید ، گاه راهی میزند!
ازامید ونا امیدی موج بر موج افکند و ز غم و شادی سپاهی بر سپاهی میزند
گه درودی میفرستد، گاه شوقی میدهد گاه اشکی «میسراید» گاه آهی «میزند»
زخمهٔ شیرین او کوه غم از هم بگسلد کوهکن دیدی که کوهی را بکاهی میزند؟
شاه موسیقی چوبهرصید دلهاشد بدشت هر کجا ویران تر آنجا بارگاهی میزند
آنکه را از دولت موسیقی آمد بهره‌ای پشت پا بر لذت هر مال و جاهی میزند
ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده‌ایم هر کسی از سیل خود را در پناهی میزند
روز غم دست رشید و دامن تار رباب غرقه دست نا امیدی در گیاهی میزند

مغناطیس غم

ای خوش آن ساعت که آن گلرخ بگلزاری رود
تا ز شرمش هر گلی در سایهٔ خاری رود
بی‌سخن سر مست گشتم از لب میگون او
تا چه بینم چون بر آن لب یاد گفتاری رود
جز دل من هیچ دل را نیست مغناطیس غم
ذره ذره در جهان یاری سوی یاری رود
طاقت و صبر ودل و دین مایهٔ ما بود وبس
هر یکی امروز در فتراك عیاری رود
قلب تا در خانه باشد بیم رسوائیش نیست
بیم از آن روز است کاین کالا ببازاری رود
نقش کج بسیار بستم با قیاس ظاهری
آه اگر یك روز بر آن نقش پر گاری رود
گر فرو ماندم براه کوی تو معذور دار
هر خدنگی از گشاد قوس مقداری رود
در ره عشقت بسی رفتند و در ماندند زار
هر کسی را از توان خویش پنداری رود
پند هشیاران رشید از جان و دل خواهد، ولی
کی دهد مستی رهش تا نزد هشیاری رود

خوشا...

خوشا آن سر که درپائی بیاسود
خوشا آن دل که در جائی بیاسود
خوشا آن رود سر گردان نالان
که در آغوش دریائی بیاسود

خوشا مرغی که یك شب درهمه عمر
در این بستان بمأوائی بیاسود

خوشا سوداگری کاندر ره دوست
ز هر سودا بسودائی بیاسود

خوش آن یوسف کز استغنای زندان
ز کید هر زلیخائی بیاسود

خوشا آن دم که جان ناتوانی
به نیروی توانائی بیاسود

خوشا روشندلی در بزم جانان
که همچون شمع برپائی بیاسود

خوش آن پروانه کاندر شعلهٔ وصل
ز هر بیمی و پروائی بیاسود

خوش آن ساعت که دل از بی شکیبی
بتدبیر شکیبائی بیاسود

خوش آنکو با غنیمتهای امروز
ز هر دیروز و فردائی بیاسود

تابستان ۱۳۱۷

استغنا

هزار گوهر معنی برم بخانهٔ خویش
فرو شوم چو بدریای بیکرانهٔ خویش

ز آستان کسم چون دری گشوده نشد
نهاده‌ام سر طاعت بر آستانهٔ خویش

نه در گریز ز تیرم، نه در هراس ز دام
که ایمنم ز حوادث در آشیانهٔ خویش

بهر بهانه که خواهم بچنگ خویش آیم
از آن زمان که بریدم سر بهانهٔ خویش

شرابهای جهانش خمار کی شکند
کسی که لب ننهد برلب چمانهٔ خویش

قسم بدوست که ملك جهان نمی‌ارزد
بدور ماندن از آن گوهر یگانهٔ خویش

رشید! خلق جهان را فسانه آرد خواب
توخواب دور کن از دیده با فسانهٔ خویش

۱۳۰۸

پندارها

روزگاری خویش را چون مرکزی پنداشتم
عالمی چون دایره پابند خویش انگاشتم

مزرعی بی مدعی دیدم جهان را و اندرو
تخمهای گونه گون از آرزوها کاشتم

چنگها ، بر شاخهای بی ثمر انداختم
کیسه ها از گنجهای بی گهر انباشتم

اندر آن میدان خیال من ز بهر ترکتاز
کر و فری کرد و هرسو پرچمی افراشتم

توسن اندیشه ازمرکز چو شد سوی محیط
من لگام او سوی مرکز دگر برگاشتم

لحظه‌ای واپس کشیدم، دیده مالیدم زخواب
ترك کردم ترکتازی توسنی بگذاشتم

خویشتن را نقطه‌ای موهوم دیدم در میان
چونکه پرگار خیال، از دایره برداشتم

تا مگر این نقطه یابد از سر خطی وجود
خویشتن در راهگذار هر خطی بگماشتم

۱۳۲۱

جستجو

بامیدی که باز آئی براهت عمر سر کردم
غبار رهگذارت توتیای چشم تر کردم

تو بامن بودی و از غیر مأوای تو میجستم
تواینجابودی ومن جستجو جای‌دگر کردم

نشان تو ندانستم نشان خویش کردم گم
ازین‌درسم همین‌حاصل که‌اوصافی‌زبر کردم

درون سینه مشتی خاك وخون دیدم بنام دل
ز مهرت کیمیائی کردم و آن خاك زر کردم

خبرهای جهان را سربسر کذب وخطا دیدم
کنون صدق‌خبردانم که خودرابیخبر کردم

زکان عقل ظاهر بین نیابی گوهر تابان
من این خاك سیه را بارها زیر و زبر کردم
چو گشتم غرقه در بحری که پایانش نمی‌بینم
چه حاصل کاندرین غرقاب دامان پر گهر کردم
ازاین بیهوده کوششها که کردم درپی جانان
نگشتم یك قدم نزدیك و ره را دور تر کردم
چه جوئی جام جم گیتی همه رنج است و ناکامی
من اینك بس پشیمانم که اندروی نظر کردم
منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
ازاین سر گشته جویا شو کز آن وادی گذر کردم
گرفتم پند و جان دادم وزین داد وستد شادم
که آخر سودها بردم گر از اول ضرر کردم
رشیدا هوشیاری چون ترا شد پردهٔ بینش
بیك پیمانه‌ات زانروی هوش ازسر بدر کردم

۱۳۰۸

دردنوش

ز دست طالع خود در خروشم | که اندك یابم و بسیار کوشم
حریفان صاف خم بر خاك پاشند | من اینك باز جز دردی ننوشم
ز بس تلخی که از دوران چشیدم | بکام اندر نماید زهر نوشم
خدا را ساغری کز سر بر آمد | چو خم از سینه آه تند جوشم
چو یاد آرم ز صحبتهای پارین | ز غم افتد خلل در عقل و هوشم
هنوز آن بانگ نوشانوش یاران | چو بانگ بر بطی آید بگوشم
خیالم با خیالت دوش خوش بود | کنون سرمست صورتهای دوشم!
ز تو جامی به از شهد بهشتم | ز تو حرفی به از قول سروشم

اشارت کن مرا از گوشهٔ چشم
که من چشم از سر و از جان بپوشم
رشید! از من چو عقل و رای برخاست
عجب نبود که پندت کم نیوشم

۱۳۱۱

گذشت

نسیم آسا از این صحرا گذشتیم
سبکرفتار و بی پروا گذشتیم
چو ناف آهوان صد پارهٔ جان
بیفکندیم و از هر جا گذشتیم
غباری نیست بر دامان همت
از این صحرا بسی بالا گذشتیم
بچشم ما کنون هر زشت زیباست
چو از هر زشت و هر زیبا گذشتیم
بپای کوشش از دیروز و امروز
گذر کردیم واز فردا گذشتیم
گریزان از بر سودابهٔ دهر
سیاوش‌وار از آذرها گذشتیم
کنون در کوی ناپیدا خرامیم
چو از این صورت پیدا گذشتیم
رشید! از ما مجو نام و نشانی
که از سرمنزل عنقا گذشتیم

طرب در صحرا

خیز تا رخت طرب در ساحت صحرا بریم
لاله را از داغ دل آئینهٔ حمرا بریم
از می و رود و رفیق واز کتاب نظم و نثر
هر عزیزی را که درخانه‌ست ما آنجا بریم
پیشتر ز آن کاورد مینای گردون دستبرد
حرز جان را چند جام و ساغر مینا بریم
تا صفیر غم نگرداند دل ما را ز راه
بانگ شادی را بهر دم پرده‌ای بالا بریم
گر نشد غم باز پس، ما بهر کیفر دادنش
در کمند آریم وسوی «سرور گویا» بریم
نو گلان رسوا کنیم و بلبلان شیدا کنیم
گر سوی گلشن رشید آسا دلی شیدا بریم

نیشابور ۲۳ مهر ۱۳۱۳

غنچه

چو غنچه ایم پر از درد و لب ببسته ز گفتن
نه همچو گل که کند فاش راز خود بشکفتن

تو در میان دلی ، دلبرا ! ز درد وی آگه
چه حاجت است گر درد خویش پیش تو گفتن؟

ز من که داد دل و دین ترا و خویش گواهی
روا نبود دگر تهمت از رقیب شنفتن

مرا که شهرهٔ شهرم بعشق روی تو ، رازی
نهان نمانده که بتوانش از رقیب نهفتن

چو خاك پای تو در دیده است کحل بصیرت
ضرورت است بمژگان غبار کوی تو رفتن

حسد چه میبری، ای بیهنر! ز قرب عزیزان
ز کوی دوست ترا دور کرد خوردن و خفتن

رشید ! ره بدل دوست جستن تو چنان است
که سنگ خاره بمژگان خویش بیهده سفتن

۱۳۰۰

غم پرورد

با آب گفتم درد خود افسرد آب از درد من
بر گل دمیدم آه خود پژمرد ز آه سرد من

بر باد دادم راز خود نالید باد از راز من
در خاك کردم گرد خود آتش گرفت از گرد من

چون دید نرگس چشم من شد همچو چشم سرخ من
چون دید لاله روی من شد همچو روی زرد من

جز شاه مات رنج و غم وضعی نه در شطرنج من
جز ششدر درد و محن خانی نه اندر نرد من

از هجر روی دلبرم چون شب سیه شد روز من
بر خار خسبم، خون خورم: آن خواب من، این خورد من!

آوخ که شد چون تاك خم در باغ عشرت سرو من
آوخ که شد افسرده دم در مهد غنچه ورد من
بسته‌ست هر آزاده‌ای چشم از وفای عهد من
گشته‌ست هر افتاده ای جویندهٔ ناورد من
گر دل نبستی ره مرا گیتی نبستی راه من
گر غم نخستی جان مرا گردون نبودی مرد من
ای صف نشینان، زینهار! از ناوك دلدوز من
ای خفته جانان، الحذر! از نالهٔ شبگرد من
جز میوهٔ حسرت که چید از باغ محنت خیز من؟
جز غم نمی روید، رشید! از کشت غم پرورد من
۱۳۱۱

ذوق گرفتاری

جان نجوید، دل نخواهد هیچ جز پیوند تو
هرگز آزادی ندارد ذوق حبس و بند تو
پر ملاحت غمزهٔ تو شور بختی را دواست
تلخکامی راست درمان شکرین لبخند تو
سستی عهد جهان را هر که میجوید نظیر
بایدش کردن نظر در سستی پیوند تو
خویشتن زودا کزین خاکی قفس کردی رها
گر نبودی بر دو پای مرغ جان پا بند تو
از جهان جویا شدم تا مایهٔ اندوه چیست
گفت هر ذره بپاسخ: «طبع ناخرسند تو!»
یوسف امید را مسپر بدست گرگ یأس
کاین برادر خوانده آخر بر درد فرزند تو

ناصحا ! تا خـودنبینم آنچه میگوئی عیان
جز فسانه نیست انـدر گوش جانم پند تـو
ای خرد ! خاموش بـاش و نکتهٔ بیجا مگیر
جان ودل فرسوده گشت از بحث چون‌وچند تو
نیست جای حیرت ارشکرشکن گردد، رشید!
طوطیان معنی از الفاظ همچون قند تو
۱۳۰۹

بهار غمناك

وحشت آید زین خـرابم خلوت آباد کو ؟
ناله هـا در سینه دارم ، طاقت فریاد کو ؟
گل ندارد خنده بر لب؛ بلبل خوشخوان کجاست
دل نگیرد راه بستان ؛ جلوهٔ شمشاد کو ؟
خـرمی از کشتزاران ، شادی از دلها بـرفت
فیض باران ، پرتو خورشید و لطف باد کو ؟
باده صافی شد دریغا بـاده پیمائی نماند !
نیست بی‌شیرین جهان، شوریده دل فرهاد کو؟
بارها گویم که : دل زان آهنین دل بگسلم
سخت کاری پیش دارم قلب چون پولاد کو ؟
من گشاد کار بـر بسته نمیجویـم زچـرخ
آنکه از زلفش گره در کار مـا افتاد کو ؟
ای دل بی تجربت! زین بستگیها ناله چیست
آن فرو بسته که دوران آخرش نگشاد کو ؟
همچو فـرهادم بتلخی دور عمر آمـد بسر
وعده هائی کان لب شیرین بما میداد کو ؟

درچمن گیرم که گل خندان وشادان شد، رشید!
مونس جان نژند و خاطر ناشاد کو ؟
۱۳۱۱

سفر کرده

بمهاجر ایرانی

ای رفته ز بر! کی زسفر باز پس آئی؟ | آراسته ام خانه مگر باز پس آئی
پیراسته‌ام رهگذر دیده و دل را | باشد که ازاین راهگذر باز پس آئی
آبادشد آن خانهٔ ویران که تودیدی | وقت است سوی خانه اگر باز پس آئی
هرچند بس آزرده برفتی ولی آخر | با نالهٔ شب ، آه سحر باز پس آئی
تاریکی شبهای غم آنگه بسر آید | کز راه وفا همچو قمر باز پس آئی
بس دیده که‌روشن کنی ای یوسف مصری | روزی که‌سوی کوی پدر باز پس آئی
زین شوق وصالی که‌بود منتظران را | گرزانکه بیابی توخبر باز پس آئی
نفعی که‌در آن سود وطن نیست زیان است | سود است زهر جای ضرر باز پس آئی
ای نو گل مانده زسرشاخ شجر دور | وقت است که برشاخ شجر باز پس آئی
گرهمچورشید اهل نظر را بشناسی | یك ره بسوی اهل نظر باز پس آئی

۱۳۱۰

عیش برهنه پائی

تا پای بند خویش با خویش برنیائی | تا کام جوئی ای دل در کام اژدهائی
بندی‌شگرف بستی بردست و پای همت | خود بسته را نباشد از بند خود رهائی
هرروزه آشنائی بیگانه است ازخویش | این است ، آشنایان ! فرجام آشنائی
ای بینوا دل من ! بشکست پشت طاقت | چندین نواچه جوئی از بیم بینوائی
شادی وکامرانی در تخت خسروی نیست | بسیار شاه دیدم بر فرش بوریائی
ازمردنت چه‌پروا، ای تن! که‌خو گرفتی | با مرگ اندك اندك در بوتهٔ جدائی

آنکس که تنگی کفش دیده‌ست و پای مجروح
داند چه ذوق بخشد عیش برهنه پائی!

بادت بدست باشد چون بازچشم بسته
گر طالب شکاری با این دل هوائی

هر مایه را زمانه از کف برد بنوعی
جز مایهٔ نشاطی کز عمر میربائی

بخشید قطره قطره، بستد سبو سبو باز
جود زمانه الحق طرزی است از گدائی!

بر پاکبازی ما گر تو گواه خواهی
پرسش کن از دل خود، بهتر از این گوائی!

روزی رشید خواهد کردن عزیمت تو
کز چاه خویش گامی یوسف صفت برآئی

نـاز

ما را بگفتن آری وز ناز لب ببندی
شوق وصال بخشی، پای طلب ببندی

روزی اگر گشایم من برلب تو چشمی
لب را ز کین بخائی، چشم از غضب ببندی

زان دو سیاه جادو رنگی دو صد برآری
دست بسی مشعبد زین بوالعجب ببندی

بالی اگر ببخشی دامی بره گذاری
بزمی اگر بچینی دست طرب ببندی

هر ساعت این قفس را بر ما شکسته بالان
بی علتی گشائی، پس بی سبب ببندی

دست دعا ستاند کامی که تو نبخشی
آه سحر گشاید راهی که شب ببندی

گلزار خاطر تو شد پایمال اوهام
آن به، رشید کاین در بر بی‌ادب ببندی

۱۳۱۲

عشق دریاست ...!

اگر اندیشه گشایندهٔ مشکل بودی
کی مرا عقده‌ای از دست تو بر دل بودی

ای دل از نقش جمالش اثری بود ترا
اگر آئینهٔ اخلاص تو قابل بودی

سالها رفت که هر روز و شبم گوش امید
برخروش جرس و بانگ قوافل بودی

اگر از قصهٔ ما پرده فرو افتادی
نقل هر مجلس و هر مجمع و محفل بودی

عشق دریاست، دریغا! اگرش چون دریا
مشعلی از پی گمگشته بساحل بودی

گر شمال از خم گیسوی تو بوئی بردی
نه عجب گر چو صبا رهرو کامل بودی

وصل دلدار، رشیدا، نفتادی مشکل		درمیان گرنه زهستی تو حایل بودی

۱۳۱۱

آفت عقل

در حضوری و غایب از نظری		آفت عقل و پردهٔ بصری
صفت حسن تو ندانم کرد		کزهمه ممکنات خوب تری
بارها عقل گویدم بنهیب :		کزچه در کارها نمی نگری
دیده داری و چه نمی بینی		پای داری و ره نمی سپری !
گویم : ای باخبرزراز جهان		حیف کز سر عشق بیخبری!
چاره میدانم و نیارم کرد		عشقبازی کجا وچاره گری !
بس دریغ آیدم که چارهٔ من		پیش شمشیر او کند سپری
خوب کاری است کارعشق، رشیدا!		لیك ترسم بآخرش نبری !

۱۳۰۷

ناکام

ساقیا فصل بهار است ، بیاور جامی		باده‌را خوشتراز امروز مجو هنگامی
شد جوانی و نشاط وی و امروز مرا		گاهگاهی زلب جام دهد پیغامی
هم ازآن‌روز که‌کامی‌وهوائی‌بوده‌ست		کس ندیده‌ست بنا کامی من ناکامی
چشم‌آرام‌چه‌داری‌زجهان‌کاین‌مه‌ومهر		پیر گشتند و ندیدند ز چرخ آرامی
درپس پرده‌ترا عقل گمان برد ، ولی		عجز دارد که سزای تو بیابد نامی
از پی طایر پربستهٔ زاری چورشید		نیست‌حاجت که‌بهرسوی گذاری‌دامی

۱۳۰۷

شهر آشوب

ما را بطرهٔ خویش هرسو همی کشانی　　وز غمزه بردل ریش هردم نمك فشانی
بس داغدیده دل‌را چون لاله در بهاران　　ازیاك شکفتن لب در خون همی نشانی
گرچه نشان نداری درباغ وراغ گیتی　　هرسوی دلفکاری است کز تو دهد نشانی
جان‌بخش‌ودلستانی، گوئی که‌نیست مانع　　شغلی ترا زشغلی ، شانی ترا زشانی
شاه شکر لبانی ، میر سمنبرانی　　ماه ستارگانی ، خورشید مهوشانی
ای عشق خوبرویان تا کی زدل بجوشی　　خون شد دلم نه آخر خون سیاوشانی !
هر ساعت از تو تیری تا پر بجان نشیند　　همچون خدنگ رستم در سینهٔ کشانی
ساقی صفت در آئی هر شب ببزم مستان　　دوری زنی و جامی کس را نمیچشانی
گفتی : «رشید مارا با خود نمیگذارد»　　عاشق اگر نخواهی اورا چرا کشانی ؟

۱۳۱۱ .

شیوهٔ چشمان

روی بنمائی و پنهانش کنی　　آفت دل ، فتنهٔ جانش کنی
ماه از خورشید گردد بی‌نیاز　　گر بیك پرتو تومهمانش کنی
طرفه‌لعلی‌را که‌فخرمعدن‌است　　ازلب‌خود سنگ هرکانش کنی
هر که شد دلبستهٔ گیسوی تو　　همچوموی‌خودپریشانش کنی
درد ما از شیوهٔ چشمان تست　　هم‌مگرزان شیوه‌درمانش کنی
ای‌دل!ارمیخواهی آن‌چوگان زلف　　همچو گوباید که‌فرمانش کنی
خود چه میارزد دلا نقد حیات　　گرنه پای انداز جانانش کنی
هست لال ارطوطی طبع رشید　　زان‌شکرخنده سخندانش کنی

۲۷ شهریور ۱۳۱۳

قطعه‌ها

عکس

عکسی از عهد کودکی است مرا | که جز او یادگار نیست مرا
تا نگویم که اومنم کودك | کس بنشناسدش که کیست مرا
او بشش سالگی است باقی وسال | بر گذشته‌ست از دویست مرا
بتعجب نگه کند در من | کاین شتاب از برای چیست مرا
من همی گویمش که ای کودك | گر رسد سال بر دویست مرا
همچنان در شتاب خواهم بود | که جزاین نیست اصل وزیست مرا
غیر عکاس نیست هیچ کسی | که زند بانگ وقت ایست مرا

۲۷ تیرماه ۱۳۱۸

اثر مردم

دو گونه باشد مردم، بقوت تأثیر | خرد چوهستی اواندر آورد بحساب
یکی ز گیتی زانگونه بی اثر گذرد | که مرغ آبی گاه شتافتن برآب
یکی دگر چونشانی که بر کنند بسنگ | اثر گذارد از قول و فعل درهر باب

شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بود زجان بیمناك
بروز پیری بخواست دوائی از هر طبیب

ز هر طرف از وحوش طبیبی آمد فراز
لیکن روبه نهفت روی ز بیم و نهیب

گرگی نزدیك شیر باب سعایت گشود
آری از ینسان کشد کینه رقیب از رقیب

شیر فرستاد کس ازپی روبه بخشم
چند دد سهمگین دیو رخانی مهیب

روبه کانجا رسید شنیده کردار گرگ
طرحی تازه کشید نیرنگی بس غریب

گفت اگر بنده را چندی غیبت فتاد
تا نپذیری شها ز بدسگالان فریب

نذری کردم که تا شاه بیابد علاج
شوم ببوسم زملك در هر دیری صلیب

در این سفر دیده‌ام طبیب دانا بسی
علاج شه جسته‌ام ز مردمان لبیب

یکسره گفتند شاه بود ز پیری علیل
حرارت پیکرش فتاده است از لهیب

جلدیکی گرگ راتازه و گرم ازتنش
کندن و باید که شه ببر کند عنقریب

ازاین نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف
وینك گرگی که هست دعوت شه را مجیب

شیر پذیرفت و کند از تن آن گرگ پوست
ساخت ز جلدش لباس کرد ز خونش خضیب

ساعی کیفر گرفت کیفر بسیار سخت
حاسد پاداش یافت پاداشی بس عجیب

پندی نیکوست این از پی دیوانیان
زانکه بد بدسگال شود هم او را نصیب

اصل ز «لافونتن» است ترجمه زان رشید
معنی صوت از گل است آهنگ از عندلیب

خانهٔ سقراط

خانه‌ای میساخت سقراط حکیم
گرد وی از خلق غوغائی بخاست

هر کسی از خانه‌اش عیبی گرفت
این ز خردی و کجی و آن کم و کاست

آن یکی میگفت: ازاینگونه وثاق
از برای چون تو مردی کی سزاست

وان دگر میگفت: اینسان کلبه‌ای
کی سزا و در خور استاد ماست

جملگی همراه گفتند: ای حکیم
این چنین خانه نه درخورد شماست

زانکه از تنگی و خردی اندر آن — کس نمیداند شدن از چپ براست
فیلسوف از این سخن خندید و گفت — دوستان! این خرده گیریها خطاست
کاشکی این کلبهٔ ناچیز من — پرتوانستی شد از یاران راست

قبل از ۱۳۰۲

میزان هوا

آن خامهٔ آبگینه بنگر — کز سیمابش پر اندرون است
گر خون قلم زمشک ناب است — این را زیبق بجای خون است
همواره چو خامه در دواتی — درطشتك جیوه‌سرنگون است
بر دوسویش چهارچوبی است — وان خامه‌در آن یکی ستون است
وز سر تا پای چار چوبه — ارقامی بهر آزمون است
تا بنماید که طول سیماب — در خامهٔ آبگینه چون است
از خشک و تری چرخ زیبق — بی آرام است و بی سکون است
گر تر باشد هوا بکاهد — ور خشک شود هوا فزون است
احوال سپهر باز گوید — جاسوس سپهر واژگون است
در ری گوید ترا ز باران — ور ابر ببحر آسکون است
میزان هواش نام شد زانك — مقیاس سپهر آبگون است
ما را بهر انقلاب گردون — او راهنما و رهنمون است
استاد «تریچلی» بکرد این — کاستاد صنایع و فنون است
تاریخ ظهور این ز میلاد — صاد وثا، غین وجیم ونون است

عمر و آرزو

با عمر چو آرزو همی سنجم — این برسرخاك وآن بگردون است
عمرم بحساب ناید از خردی — وانگه‌امل ازحساب بیرون است
آن ذره و این چو کوه‌الوند است — آن قطره‌واین‌چورود جیحون است

گوهر و هنر

شنیدم «امازیس» فرعون مصر   بشاهان کشیده نبودش نژاد

بیغاره گفتند تا بخردان   که این پست گوهر بشاهی مباد

کنام هزبران و ناچیز رنگ!   نشیمنگه باز و ناخوب خاد!

یکی طشت زر بود در معبدی   که خلق اندران پای شستند شاد

بفرمود شه تا از آن طشت زر   بتی ساخت دانشوری اوستاد

چوشد ساخته مردم از هر کنار   بر بت ستایش کنان ایستاد

زبان آوران را بفرمود شاه   که ای باز تان مانده درمشت باد

زطشتی که دروی بشستید پای   چسانتان خداوند گیهان بزاد؟

بگفتند زین پیشتر طشت بود   کنون جان «آمن» دراو درفتاد

بگفتا چو «آمن» بطشت پلید   ز فرو بزرگی خود بهره داد

مرا گرچه گوهر نباشد بلند   چرا میبرد گاه بخشش زیاد؟

چوطشتی بتغییر وتبدیل شکل   خدائی شود پاك و نیکو نهاد

چرا من چو ازراه رفتم بگاه   نباشم سزاوار دیهیم و داد؟

زخاك آید الماس و یاقوت ولعل   همان سنگ کزوی برآرند لاد

چراخلق از آن زینت یاره کرد   وزین یك بینیاد خانه نهاد؟

۱۲۹۸

کار

بهر کار و حرفت که پیش آیدت   دل و دستت اندر عمل گرم باد

اگر توسن ملک رام تو نیست   چه غم آهن اندر کفت نرم باد

چو کوشی و میری ترا فخر هست   چو خسبی و مانی ترا شرم باد

چه آزرم و ننگ ار بود پیشه خوار؟   ز عطلت ترا ننگ و آزرم باد

تأثیر سخن

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز — گمان مدار که گفتار بی اثر گردد
زبهرسود کسان گو نه بهرشهرت خویش — که قول بیغرضان درجهان سمر گردد
سخن چوسنگی باشد فکنده درشمری — که هر زمان اثرآن بزرگتر گردد

تاریخ

بسی شگفت بود کار آنکه از تاریخ — حقایق مدنی یافتن هوس دارد
هزار طوطی شیرین سخن بدام آرد — ولی چو درنگری باد در قفس دارد
همی نگه نکند پیش پای را و مدام — بعشق عهد سلف سر بباز پس دارد
رسید و بار سفر بست کاروان و هنوز — دوچشم بسته ودو گوش برجرس دارد
چوماهئی که بآب اندراست وقصهٔ آب — شنیدن آرزو از قول خار وخس دارد
بود بدورهٔ خویش آنچنان که پنداری — نه هیچ چیز ببیند نه هیچ کس دارد
همی بکوشد درآنچه نیست دسترسش — ولی نکوشد درآنچه دسترس دارد

طبع بلهوس

بسا کسا که همی نالد و همی گرید — چوهیچ رنج زچیزوغمی ز کس دارد
بشادمانی و خرسندی احتمال کند — مصائبی که ازاین طبع بلهوس دارد
همی بکوشد باآنچه نیست دسترسش — ولی نکوشد با اینکه دسترس دارد

مژدهٔ گویا

مژده دادند که گویا آمد — سرورخیل احبا آمد
بار دیگر ز پس چارده سال — سرور ما بسر ما آمد

بر سر خستهٔ آسیب فراق
چون مسیحا بمداوا آمد

طایر قدس بدین باغ رسید
در یکدانه بدریا آمد

سفر او ز دعای رفقاست
نه خود آمد بخدایا آمد

آمد و ، رفتن او خیر کناد
آنکه در هستی یکتا آمد

اخبار چمن

صبحدمی گفت مرا باغبان
زانچه بتان چمنی کرده‌اند

گفت هر آن خو که نهان داشتند
دوش بخلوت علنی کرده‌اند

قمریکان سرود خوان بوده‌اند
بلبلکان خوش سخنی کرده‌اند

چون ملك بحری فوارگان
شب همه شب آب تنی کرده‌اند

برگ درختان ز نسیم سحر
بر سر گل باد زنی کرده‌اند

در شکن دایره کردار موج
بچه بطان صف شکنی کرده‌اند

پیش هجوم سپه تند باد
نارونان پیلتنی کرده‌اند

گلبن چون طور و براو بلبلان
دعوی ربّ ارنی کرده‌اند

نیمشب از تابش با اختران
شکوفه‌ها ما و منی کرده‌اند

ز ژنده کرباس چناران باغ
پارچهٔ پیرهنی کرده‌اند

گفتی در رهگذر باد صبح
تودهٔ مشك ختنی کرده‌اند

بید بنان در بر ورزنده باد
ورزش و مشق بدنی کرده‌اند

اندیشهٔ ناپسند

همان دم که اندیشهٔ ناپسند
بمغز اندرت زاد راهش ببند

که از فکر بد بر دمد کار بد
چنان کز یکی دانه نخلی بلند

خیالی برآرد ز جانی دمار
شراری رساند بشهری گزند

فریب ظاهر

مشو فریفتهٔ ظاهر از نگاه نخست — چو یارخواهی از بهرخویش کردپسند
نگاه اول گویند «نظرة الحمقا» ست — بسا کسا که از این نظره اوفتاد ببند
پی خلاص ز تغلیط حس خود شاید — ز کوه خرد وسراب بزرگ گیری پند
میان دشت نگه کن در آفتاب تموز — که از بخارهوا نوردیده راست گزند
بسان قلزم ژرفی نمایدت صحرا — بسان تودهٔ خاکی نمایدت الوند
فریب دیده مخور زانکه چون شوی نزدیک — خطای دیده ببینی پس از نظارهٔ چند
بجای آب یکی شوره‌زار یابی گرم — که جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند
بجای تودهٔ خاکت عیان شود کوهی — که تیغهاش دل تیره ابر بشکافند
بسان موج سرابند مردم نادان — بسان کوه بلند است مرد دانشمند
که هرچه بیش شوی پیش در نظرت آید — یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند[1]

پند

آن شنیدی که پایهٔ اخلاق — استوار است بر سر این پند:
«دیگران را بآرزوی مخواه — آنچه خود نیستی بدان خرسند»
پند دیگر ز من شنو که ترا — دور دارد ز هر هراس و گزند
«آنچه در دیگران بنپسندی — خویشتن را بدان صفت مپسند»

آئینهٔ جهان

روی جهان بپاکی آئینه‌سان بود — کز خوب وزشت ماهمه در وی نشان بود
اندوهگین چو بنگری اندوهگین بود — ور شادمان در آن نگری شادمان بود

---

۱ ـ اقتباس از گفتار «ژان ژاك روسو»

گوزن

روزی گوزن خود را در آب دید
از عکس شاخ او را رخ بشکفید
زیرا که دید شاخش اندر مثل
باشدچنان دو شاخه ازمشک بید
شد شادمانه از آن زیبا دو شاخ
وز ساق پای او را غم شد پدید
نالید و گفت آوخ کاین ساقها
زینسان خدای لاغرچون آفرید !
آن دم که بود از پایش در فغان
ناگه سگان صیاد آنجا رسید
آن ساقهاش لختی او را رهاند
چندان که گشت درجنگل ناپدید
لیکن دو شاخ او را در دو درخت
پیچید و کرد از جانش نا امید
آمد شکارگر مرد از ره چو دیو
در دم گوزن را تن درخون کشید
آنچش بکشت بودی اورا عزیز
وانچش بکار آمد بودش پلید
ما را پلید باشد هرچه مفید
ما را عزیز باشد هر چه لذیذ [1]

زمان گذشته

بتجربت همه کس زین حقیقت آگاه است
که رسمهای کهن جاودان نمی‌پاید
ضرورت است که اوضاع روزگار قدیم
مقام خود بگذارد بآنکه میباید
شگفت بین که بشر برخلاف حکم زمان
بحفظ رسم کهن جان و تن بفرساید
کسی که خواهد روز گذشته را دریافت
چنان بود که شب و روز باد پیماید

چهار پرده

اندر گیتی چهار پرده‌ست،
هرچند که پرده هست بسیار
این چار ولیك اصل کارند
دوزان بفکن دوزان نگهدار
آن دو که ببایدت فکندن
این است نکو بیاد بسپار

---

۱ - ترجمه از « لافونتن »

اول چو شدی حکم فرو گیر — پرده ز جنایت جفا کار
زین پرده نبات اجتماعی — محروم شود ز فیض انوار
دوم چو امیر نفس گشتی — بردار حجاب عجب و پندار
کاین پردهٔ کج‌نمای سازد — از دیدن راستیت بیزار
وآن دو که نگاه بایدت داشت — اول باشد حجاب اسرار
رازی که شود بپیش توفاش — تو پرده از آن مگیر زنهار
دوم ستری که داشت باید — برعیب خود است گاه گفتار
گر سر نهان خود نپوشی — دردیدهٔ همگنان شوی خوار
از گفتن یك نهفتنی راز — بس یار که گشته دشمن یار
از بهر دوام دوستی را — این پرده نگاهدار هموار

۱۲۹۸

پایدار

در محفلی ز مردم دانا مثل زدند — بهر مقاومت بحکایات بیشمار
گفتا یکی ز گفتهٔ «لافونتن» این سخن — کز روزگار پیشین ماندست یادگار :
«روزی یکی درخت بلوط کهن بسال — گفتا بشاخه‌ای ز نی لاغر و نزار
کای بی‌ادب ترا چه هنرمندی است وزور — تا پشت من بروئی با عز و افتخار
هر باد نرم کز بر کهسار در رسد — تو پشت خم کنی بر آن باد بنده وار
گر از یسار تو گذرد بر یمین شوی — ور بر یمین رود تو شوی جانب یسار
لیکن هزار باد چو بر من گذر کند — برسان کوه مانم بر جای استوار
ناگاه تند بادی بر هر دو برگذشت — همچون دمنده سیل‌خروشان بکوهسار
نی گشت خم بطاعت، لیکن بلوط پیر — کوشید و ماند خسته در آن دشت کارزار
وان شاخ نی دوباره برافراشت قد و ماند — بر پای تندرست و بی‌آسیب وکامگار»
چون قصه شد بپایان گفتا که همچو نی — باید کشید بار جفاهای روزگار
هر کس که همچونی نبرد بار جور چرخ — همچون بلوط چرخ برآرد از او دمار

گفتم: خلاف تست مرا رای وچون بلوط / هرگز نبود خواهم با جور برد بار

مردانه با حوادث گیتی کنم نبرد / همچون بلوط پیر گرانسنگ پایدار

گر چرخ بشکند تن من زان چه غم که اوست / بیهوش دستگاه و، منم شخص هوشیار

من برترم ز چرخ بدین جان وهوش ورای / اندر مصاف او زچه باشم نژند و خوار

نی در مثل چو مردم سست جبان بود / کز هر کسی زبون شود، از هر خسی فکار

لیکن بلوط همچو هنرمند مردمان / مردانه اختیار کند مرگ بر فرار

آن زندگی گزید و شرف را بباد داد / وین کرد مرشرف را بر ذلت اختیار

عار است، جاودانه یکی نار جانگزای / خرم کسی که مرگ گزیند بجای عار

با اختلاف قافیه این بیت خوش سرود / مسعود آن ادیب و امیر بزرگوار

«گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك / برجای خود بمانم چون قطب برقرار»

۱۳۰۱

عیب

نبینی جز خود وخود را نبینی / که از تو نیست کس همچون تو مستور

بچشم دیگران بین عیب خود را / که چشم تو بود از عیب خود کور

سعی و امید

ز کرم پیله یکی پند گیر کز کوشش / بچرخ برشود از بند رشته‌های دراز

تو نیز هیچ تن آسان مشو که سعی و امید / دو شهپر است که آسان کند ترا پرواز

یادگار

بر تن تازه نهالی کنده شد / یادگاری از سر یك تیغ تیز:

«یاد آن ساعت که چون زلفین یار / باد عنبرسای بود و مشك بیز»

چون بر آن بگذشت بس صیف وشتا / فصلهای سبزه خیز و برگ ریز

از عطای ابر و باد و آفتاب / در بهاران گاه نشو و رستخیز

وز فشار برف و یخ بندان سخت | در زمستان فصل پر شور و ستیز
شد ستبر آن را حریرین برگ و پوست ! | شد ستبر آن یادگار خرد نیز
همچنان گردد بقلب با وفا | یادگار عشق یاران عزیز !

گزافهای قدیم

ای ز سودای خام آتش تیز | وز تعصب هزار شور انگیز
پای بند گزافهای قدیم | دوستدار دروغهای عزیز
بند بر پای مرغ عقل منه | خاك در چشم هوش ورای مریز
بخرافات چون خسان مگرای | وز حقایق چو ابلهان مگریز
تا یقین بر تو چهره بنماید | شك كن اندر درستی هرچیز
گر بخوانند مدح تو مفریب | ور بگویند عیب تو مستیز
در پذیرفتن رسوم کهن | بی محابا مباش و بی پرهیز
هرچه یابی بچشم عقل بسنج | هم بغربال احتیاط ببیز
رسمی ار مرد بر میانگیزش | کار یزدان شناس رستاخیز
رسمها را چو مردمان جانی است | که پس ازمرگ باز نایدنیز
پند های گذشتگان بپذیر | واندر اندیشه‌های خویش آمیز
سخنان مرا اگر بخرد | راست آمدز گوش جان آویز

محاسبهٔ عمر

چو عمر صفحهٔ پنجاه سالگی بگشود | در او پیامی دیدم نوشته عبرت خیز
که ای زمانه مرا باتوشد زمان شمار | ازاین محاسبه دیگر نباشدم پرهیز
ربودم آنچه لطیف و عزیز بود زعمر | بمکر وحیلت ودستان وزرق ودستاویز
کنون بجز کهن وشوخگن بجای نماند | زچیزهای لطیف و زچیزهای عزیز
چنانکه گر بستانی و ژرف در نگری | بجای چیز نیابی تو غیر سایهٔ چیز

محکم و ساده

پاپی از پاپها که در همه عمر
علم پرور بد و هنرانگیز
خواست تا معبدی نگار کند
بنکوئی چو مشکوی پرویز
گفت تا هر نگارگر نقشی
کرده نزدیک او فرستد تیز
تا بیکا یک نگه کند بصور
زان یکی نقشگر کند تمییز
هر که را نقش بود نیکوتر
بگمارد بر آن بنای عزیز
لاجرم هر یک از نگارگران
که هنرمند بود و رنگ آمیز
از پس رنج و دقت بسیار
صورتی کرد خوب و عشرت خیز
پاپ روزی بدید نقاشی
که ز دیدار او کند پرهیز
گفت بشتاب ونقش خویش بیار
هر چه داری بروی دایره ریز
مرد دانا یکی قلم برداشت
-چون بدانست نیست راه گریز-
پنج و شش دایره کشید بدست
که بپرگار کس نکرد آن چیز
خواجه حیران شد و بسش بنواخت
خدمت او را سپرد و نعمت نیز
گفت کار اینچنین مرا شاید
نه برنگ و نگار و دست آویز
محکم وساده شعر گوی، رشید!
که نیرزد جز این بنیم پشیز.

مکن ما را فراموش

یکی دلداده با دلدار طناز
بدشت اندر همی شد دوش بادوش
براه اندر مگر شطی خروشان
پدید آمد همه موج و همه جوش
پلنگ از بانگ رعدش گشته بی‌تاب
نهنگ از تاب موجش رفته ازهوش
گلی زیبا پدید آمد بر آن آب
فشرده دیو امواجش در آغوش
بگفت آن شوخ: «کاش این گل مرا بود
که زینت دادمی از وی برودوش»!

در آب افکند عاشق خویشتن را
همان تا گشته یار از گفت خاموش

چو آن گل را پس از رنج فراوان
بدست آورد ازوشد طاقت و توش

سوی یارش فکند و گفت و جانداد
«بگیر این گل مکن مارا فراموش»!

تکیه برغیر

زخویش جوی اگر کام دل همیجوئی
که قدر نفس عزیز است و آبروی شریف

ستاره بی نظر و چرخ بی اثر میدان
جهان مبارز و خلق جهان عزیم و حریف

نعیم دهر غنایم شناس نی صدقات
فراخنای جهان را مصاف دان نه مضیف

چنارشو نه کدو بن که درفتی از پای
چو رفت نوبت صیف وفرا رسید خریف

چرا نبالی بر خویش چون چنار قوی
چرا بپیچی بر غیر چون کدوی نحیف

که هیچ چیز کسان را چنان ضعیف نکرد
که تکیه کردن بر غیر خویش کرد ضعیف

شك

راز زمین و سر نهانخانهٔ فلك
دانسته شد بقوت اندیشه یك بیك

گردون سپرده شد بپر آسمان نورد
دریا گذاره شد بپی آهنین سمك

اجزای ذره‌های بسایط گشاده شد
اعراض عنصری زجواهر شدند فك

راز گذشتگان بدر افتاد از طلسم
نقد ستارگان زده شد پاك برمحك

شد رام وسر فکنده بدرگاه آدمی
آن قوه‌ای که هیچ نمیگیردش بتك

شد اهرمن تباه وسیه روز گشت دیو
غول از جهان بدر شد و عفریت قدهلك

از دفتر زمین و زالواح آسمان
بس نقطه‌های جهل که یك یك شدند حك

بگشاد آدمی همه حصنی بدست علم
جز حصن شك که علم ندارد کلید شك

پیکی است در نهان که هم او دارد آن کلید
«ای پیك پی خجسته چه نامی فدیت لك»!

خنده و گریه

بمقتضای جوانی بسی بخندیدم — که ذوق دردندانستم و حلاوت اشك
کنون‌چویاد کنم زان‌تباه گشته‌زمان — روان شود بندامت مرا زدیده سرشك
اگر جهان همه خندان وشادکام بود — قسم بگریه کز آن‌خنده‌ام نیاید رشك
که خنده دردی باشد زفرط بیدردی — ولیك گریه‌جراحات‌روح راست‌پزشك

پشم گوسفند

من قطعهٔ پشم گوسفندم — بردار مرا ز خاك نمناك
مگذار که بادها برندم — پیچندبگرد سنگ وخاشاك
بر هیئت زار و مستمندم — امروز مبین چنین تو بیباك
میدان که بود خواص چندم — افزون ز خواص نخله و تاك
گر تابندم ، مهین کمندم — و اندرپس‌زین اسب ، فتراك
گر بافندم ، به از پرندم — گر دوزندم قبای چالاك
گه رشتهٔ خیمهٔ بلندم — گه قالی نغز و مسند پاك
نزد همه قوم دلپسندم — الا بر تو که برسرت خاك!
چون خارجیان هوشمندم — سازند بدل بنغز پوشاك
بر گشته بریش تو بخندم ! — آیم بر تو بعجز ؟ حاشاك!
دانائی و تربیت کشندم — از خاك سیه بسوی افلاك
نشگفت اگر چنین کنندم — تریاق شود بصنع تریاك
پشمش مشمر ، نیوش پندم — اندر پی علم باش و ادراك

۱۲۹۷

استواری

دیدی آن گشن و استوار درخت — با شکیب و قرار وطاقت و سنگ

در بهاران چو از بر کهسار — سیل سویش همی کند آهنگ
همچنان اژدهای سر بنشیب — بر کند پیش راه سنگ بچنگ
چون کمان گرد او فرو گیرد — او بماند بسان تیر خدنگ
سیل از این خیرگی و ستواری — خشم گیرد بسان شرزه پلنگ
همچو دیوانگان برآرد کف — از فزونی غریو و بانگ و غرنگ
آخرالامر ره بگرداند — سر بزیر افکند ز عار و زننگ
آدمی زاده نیست کم ز درخت — غم گیتی فزون ز سیل بجنگ
گر بیاموخت غم ز سیل شتاب — من بیاموزم از درخت درنگ
من نهنگم اگر که غم بحراست — نگریزد ز موج بحر نهنگ!

آئینهٔ اخلاق

مجوی عزلت و با نیك و بد همی آمیز — که مردم آینهٔ مردم است در هر حال
از آن خصال که در خویشتن نهان داری — همیشه یابی در طبع دیگران تمثال
چو آن سیاه مشو کاندر آینه رخ خویش — بدید و بشکست آئینه را از شرم مثال.

عنکبوت و کرم ابریشم

عنکبوتی بکرم ابریشم — گفت ای کرده راه صنعت گم
تو بسالی نمی توانی رشت — طول یك شبر و وزن ده گندم
من بروز و شبی فرو پوشم — سقف و دیوار خانه و طارم
رشته هایم برء آسمانهٔ کاخ — کهکشانها نماید و انجم
لیك با این صنایع و فرهنگ — مردم از من رمد چو از کژدم
گفت چون تار من گرانمایه ست — زان گرانمایه ام بر مردم
تار تو گر طراز دیوار است — تار من همسر خز و قاقم

کار نیکو کن ار چه دیر کنی
جامه را تا که نیك یابد رنگ
از کمی شد گرانبها صندل
آب شیرین اگرچه یك قطره
سالها «میکل آنژ» رنج کشید
لیك سالی دویست گرمابه
شعر کم گوی‌ونغز گوی،رشید!

گر بپنجم نشد بپنجاهم
رنگرز دیرتر کشد از خم
وز فزونی‌است کم بها هیزم
تشنه را به بود ز صد قلزم
تا کند نقش معبدی در«رم»
نقش کردند در ری و در قم
بشنو پند کرم ابریشم

(اقتباس ازلافونتن)

دردپای

بزرگوارا پیکی کنم زخامهٔ خویش
که با تو شرح دهد ناله‌های منظومم
زدرد پای بنالم که ماندم ازرفتار
ازان بنالم کز خدمت تو محرومم
شکسته بالم و پرواز نیست مقدورم
ببسته پایم و تقصیر نیست معلومم
اگر بسوزبگریم بروزوشب نه عجب
که‌همچوشمع گرفته‌ست پای‌درمومم
بسان سایهٔ شمعم ستاده بر یك پای
وگر بجنبد پایم چو سایه معدومم
بروز،جنگ کنم باسیاه‌طالع‌خویش
بشب عتاب بود با ستارهٔ شومم
که چند مانم در کنجی‌ازخلایق‌دور
بحیله قوت بچنگ‌آورم مگر بومم
زخط‌خویش که‌پازهر دردمندان‌است
مرا فرست کزین درد پای مسمومم
مگرنشاط کند باز قلب محزونم
مگر که شاد شود بازجان مهمومم

نوروز ۱۳۰۷

گفتگوی تلفنی

بیانگ آمد تلیفن بامدادان
بآئینی که دل شد شاد وخندان
گرفتم دامن گوشی بدو چنگ
چو دامان کریمان مستمندان
بگفتم: «کیستی و از کجائی؟
که‌جانبخش‌است آوایت،به‌یزدان!»

دراول نام خود پوشیده میداشت / ز طنازی نمیآمد بمیدان
درآخر گفت: «من، محمود فرخ / که‌میجستی‌مراچندین‌وچندان!»
چو بشنیدم زشادی جستم ازجای / چنانچون برجهد آتش زسندان
بدو گفتم که: «فرخ گشت ومحمود / مرا روز از تو، ای یارسخندان
بجان تو! که اندر فرقت تو / فراخای جهانم بود زندان
بیاد آن لب و دندان گزیدم / فراوان پشت دست ولب بدندان
همی گفتم- زهجرانت شب وروز- / الهی عاقبت محمود گردان!»

آذر ۱۳۲۶

یقین

ای دل بسی شکار بجست از کمند تو / بس کن زهرزه تاختن اندر کمین نشین
تاچون حباب محو نگردی زموج شك / همچون صدف بقعر محیط یمین نشین.

کتابخانه

ای کان خرد، ای کتابخانه! / جز در تو نیم هیچ شادمانه
در گلشن تو برگزیده پیوست / افکار بزرگان آشیانه
احساس دو صد دل بگنج تودر / اندیشهٔ صد سر بهر کرانه
هر دم که بیابم مرخویشتن را / بر تیر مصائب شده نشانه
نزدیك توأم خوش پناهگاهی است / از کین و جفا و غم زمانه
جانها نگرم در هر شاخسارت / جانم را فرستم در آن میانه
گیتی و شکنج روان گزایش / در چشم من آید همه فسانه
خوشبخت کسی کوحیات خودرا / در تو بگذارد بجاودانه.

هندوانه

الا ای گرفتار چنگ زمانه
منال ازفشارش چنین جاودانه

پی آزمایش بود این فشردن
ندانم کداین نکته دانی تو، یانه؟

که تانفشرندش بدودست محکم
ندانند خوب و بد هندوانه!

جواب نامه[1]

آن نامهٔ فرخ همایون‌فرجام
چون فرهما ز در درآمد، آری!

«پاریس» بهشت بود لیکن بی تو
زان خلد برین دلم‌سر آمد، آری!

زان دختروزان پسر که نام آوردی
مانده پسران ودختر آمد، آری!

همچون ملك عتید[2] بر شانهٔ من
درهرجا دست همسر آمد، آری!

گردید هزینه‌ام چو جور تو زیاد
چون بدجهٔ ملك‌شد درآمد، آری!

مانند حساب مملکت خرج رشید
ازعایدیش فزون تر آمد، آری!

مسکین دل من دو ساله ایام فراق
با صد سالش برابرآمد، آری!

چون زر خلاص در وفای فرخ
از بوتهٔ امتحان برآمد، آری!

۲۴ آذر ۱۳۲۶

بیداد

بصحرائی گلی رست و بپژمرد
که فصلی سخت بود وخشکسالی

۱- ازآقای محمود فرخ‌برشید یاسمی:

چندی که، رشید! ماندی‌اندرپاریس
زانجای چومن دلت سرآمدیا نه؟

با عائلهٔ زیاد تعدیلی داشت
بهر تو، هزینه ودرآمد یا نه؟

اندر پی دختران مهرو همه جای
همراه تو پاك همسر آمد یا نه؟

«مینا»ی رشید فاضل زیبایت
از آنچه که بد خوبتر آمد یا نه؟

در مدرسه ازتمام اقران گشتند
«هوشنگ» و «سیاوشت» سرآمدیانه؟

آن راهنمای‌من گمراه «مکی»
از عهدهٔ امتحان برآمد یا نه؟

۵ آذر ۱۳۲۶

۲-آماده وحاضر.

هوا از خشك مغزی همچو دودی زمین از سخت‌روئی چون سفالی
غبار آلوده گیتی چون مصافی دم آغشته افق همچون قتالی
نه باریدی بر او گریان سحابی نه بگذشتی بر او باد شمالی
قدش کوته شده چون قد طفلی رخش پرچین شده چون روی زالی
همه بر گش ز بی‌آبی چون فلسی همه شاخش ز باریکی چو نالی
نشسته منتظر شاید که ابری بر او ریزد بلطف اشك زلالی
بر آمد از افق ابری سیه فام بشرقش بالی و در غرب بالی
تبه مغزش چو شخص مالداری سیه رویش چو مرد بد فعالی
بغریدی ز کبر و تیره‌رائی چو شیری در پی پویان غزالی
چنان کارد بسوی شهربندی بنخوت قرص نانی کوتوالی
چودیدآن ابررا گل بانگ برداشت که رحمی بر ضعیفی تیره حالی
شنید این ناله ابر و روی برتافت که او را زان سخن آمد ملالی
کجا رحم آورد بالانشینی بسختی دیدهٔ صف النعالی
نمی بینی چو درویشی بنالد چسان خندد براوصاحب جلالی!
سوی مرز دگر آمد از آن دشت که بد سیراب باغی بی مثالی
در آن جاری ز هر سو جویباری از آن بالنده هر جانب نهالی
سپهرش کرده هر روزی نگاری نسیمش داده هر ساعت صقالی
فرو بارید سیلابی بر آن باغ که بود او را زشادابی کمالی
بمرد آن گل ز بی آبی بصحرا بماند آن ابر نادان را وبالی [1]

یك نظر

گیتی بچشمم اندرهمچون بهشت بود از رنگ وبوی وشادی و امید و خرمی
این مرغ دل که غفلت و کبراست بال او از شوق یك دقیقه نیاسود بر زمی

---

(۱) اقتباس از مضامین اروپائی

یك روز از دریچه بباغی نظر فکند — زان روز باز بال و پرش بگسلد همی
آن باغ همچو زهره بچشمش ز روشنی است — وین روزگار چون چه بابل ز مظلمی
نه شادئی تواند دادن بدو امید — نه همدمی تواند کردنش همدمی
گوئی جهان بمرد و بشد جان کاینات — وز آدمی نماند بجز طیف آدمی
ای کاش دیده ماندی محروم از آن نگاه — یا میشدی نصیبش تشریف محرمی !

چند رباعی

رسم کهن

هر رسم که یادگار دیرینهٔ ماست — آن را نتوان مطیع شد بی کم و کاست
آن چیز که با خرد نمیآید راست — ور گفتهٔ مؤبد است نتوانش خواست.

فردا

ای میوهٔ زندگی که نامت فرداست — کی دست دهی که جانم از هجر تو کاست
مانا که از آن‌سوی زمان است و مکان — جای تو که هرچه میروم ناپیداست.

افسانهٔ شوق

شیرینی گفتار تو تقریری نیست — زیبائی رخسار تو تصویری نیست
افسانهٔ شوق ما و بی‌مهری تو — خوابی است ولیك خواب تعبیری نیست.

نسیم آشنائی

جان از تو نسیم آشنائی جوید | تاریك دل از تو روشنائی جوید
بیچاره کسی که بستهٔ بندتو نیست | وان کس که ز بندتورهائی‌جوید.

قرار جهان

در دایرهٔ جهان بی صبر و قرار | آرام و سکون طبع نبندد هشیار
یا برشدنی است، یا فرود آمدنی | چیزی که بیفزود بکاهد ناچار.

۱۵ – اردیبهشت ۱۳۰۷

تهمت زندگانی

عمری ز پی خیال بیهوده شدیم | سودی نگرفته زودفرسوده شدیم
از جام حیات لب نیالوده هنوز | از تهمت زندگانی آلوده شدیم.

سرگذشت

فرسودهٔ روزگار بدخواه شدیم | نایافته ره بدوست، گمراه شدیم
جز ناله نصیبی از جهان نگرفتیم | با اشك بیامدیم و باآه شدیم!

مثنویها

بیشه

بیشه در فصل خزان زیباتر است — زان که هر برگش برنگ دیگر است
سبز و سرخ و آبی و زرد و کبود — بافته در یکدگر چون تار و پود
رنگها آمیخته هفتادگون — زان میان بس نقش آورده برون
هر درختی زیر خود گسترده فرش — وین عجب کز خود برون آورده فرش
برگها افتاده بستر ساخته — زیورش از لعل و گوهر ساخته
گر خزان مرگ است چه زیباست مرگ! — کاشکی هرساعتی! اینجاست مرگ!
شد نصیبم گردش آنجا روز چند — گردشی بر فرش دیبا و پرند
گردشی با فکرها آمیخته — هر قدم اندیشه ها انگیخته
در سرم از رنگ‌رنگ اندیشه ها — بود چون در برگریزان بیشه ها
این دو بیشه یك نهان و یك عیان — اتحادی یافتندی آنچنان
که ندانستم در آن آشفته حال — برگ را از فکر و گل را از خیال
صورت اشجار برگ سرخ و زرد — با تصاویر خیالی در نبرد
هر خیالی کرده در شاخی مقر — هر درختی در خیالی مستقر
از تجسم وهم همچون شاخ سخت — و ز تجرد گشته چون وهمی درخت
معنویت یافته جسمانیان — باز جسمیت همه روحانیان
در چنان حالی کجا باشد عجب — گر درخت و سنگ بگشایند لب
ناگهان شمشاد را دیدم ز دور — جامه کرده زرد از باد دبور

از خزان او مرا حیرت گرفت
گفتم اورا: «کاین چه حالست، ای شگفت!

سبز بودی سال و مه پیراهنت
گرچه خفتی برف در پیرامنت

هر درختی روی کردی سرخ وزرد
تو بیك سان مانده چون مردان مرد

نز خزانت بیم و نز فصل شتا
خرم و سر سبز مانده فصلها»

گفت شمشاد: «این نه خود برگ من است
این ز تشریف حسود دشمن است

رشك بردند این حریفان در خریف
چون مرا دیدند در رخت شریف

در خزانم جامهٔ اردیبهشت
بس گران آمد بر این یاران زشت

جامه های ژنده بر من ریختند
مردگان بر زندگان آویختند

هر یك از این برگهای دلق من
هست چنگی از حسد بر حلق من

تا چرا چون دیگران عریان نیم
پیش باد مهرگان لرزان نیم!

هر کسی همرنگ خود خواهد همه
تا نباشد امتیازی در رمه

میدهد هر کس ز دانائی خویش
نیکنامی یا که رسوائی خویش

بر یقینها بسته ننگ ریبها
عیبها آرند بر بی‌عیبها

نقص بر کامل، قباحت بر جمیل
تا شود هر زشت نیکو را عدیل

این بلوط و زیزفون و این چنار
گشته عریان از خلاع نو بهار

بیشه را پوشانده از پژمرده برگ
هر طرف گسترده گورستان مرگ

سبزی و شادابی برگ لطیف
دید نتوانند از ما در خریف

لاجرم از عیب خود برما تنند
ظاهراً ما را بشکل خود کنند

چون بجنبد تند تر لختی نسیم
خود بریزد پاره پاره این گلیم

عاریتها گرچه باشد بسته سخت
خود فرو پاشد چو اوراق درخت

پاك از تهمت برآید جان پاك
همچو آب چشمهٔ روشن ز خاك

پس تحمل میکنم این بار را
تا مگر خرسند سازم یار را

تا بگاه واپسین دم هر درخت
جان سپارد از خیالی نیکبخت

شاد و خرم کاین غنیمت برده‌اند
گاه مردن بر سر ما مرده‌اند!»

۱۶ تیر ۱۳۱۹

آغاز شاعری

حضرت آدم نخستین شاعر است
باورت گر نیست شعرش حاضر است

اوست کز گفتار دلبند فصیح
گفت : «وجه‌الارض مغبر قبیح»

تا نگوئی از چه لفظش تازی است
کاین سخن هم آیت اعجازی است

«علم‌الاسماء» بود آن خوب کیش
هر زبانی را بدانستی ز پیش

پیش ازآنکه «یعرب قحطان» بزاد
داشت آدم گفتهٔ تازی بیاد

بگذر از ایراد لفظ، ای مرد هوش!
سوی معنی یك زمان میدار گوش

چون فروشد از بهشت جاودان
گشت زندانی در این تاری مکان

پهن میدان زمین زندان شدش
هر گلی در چشم دل پیکان شدش

از نسیم او را روان آزرده شد
و ز غم یاران دلش پژمرده شد

زان پشیمانی که جنت را بهشت
دوزخی بودش زمین چون بهشت

داغ هابیلش دلی چون لاله داد
در دمی اندوه سیصد ساله داد

روز تا شب در کنار بیشه‌ای
چون درختان داشت‌محکم ریشه‌ای

از پشیمانی نجنبیدی ز جای
ناله ها کردی و گفتی : «ای خدای

بهر یك گندم دو صد خروار غم
با چنین پشت دو تائی چون برم

کاش اکنون کز بهشتم رانده‌ای
در بن این خاکدان بنشانده‌ای

گاه گاهی همچو این پرندگان
میتوانستم شدن بر آسمان

چون کبوتر بالها بگشادمی
هر غم و رنجی ببادی داد می

خود همین پرواز بر چرخ کبود
از بهشتم یادگاری نغز بود

عقل در گوش دلم گوید براز
چون بهشتت نیست با برزخ بساز

چون نباشد جنت‌المأوی مرا
همچو مرغان ساز شهپر وا مرا»

ناگهان آمد خطابی خوب وراست :
«کانچه گندمخوار باشد خاك‌راست!

تن که گشت ازخوردن گندم ثقیل
کی بیابد جانب گردون سبیل

لیك چون شد پاك ، جانت از ندم
بر فلك گاهی تواند زد قدم

میدهم جان پشیمان را دو بال — تا بپرد گاه گاهی در خیال
کردگارش داد طبع شاعری — تا کند جان را ببالا رهبری
چون بپرواز آورد آن بال و پر — گردد از اندوه گیتی بیخبر
از همه میراثهای بوالبشر — هست این دو بال شاعر خوبتر
زآنکه جانهارا از این زندان زشت — میکشاند تا بدهلیز بهشت.

پائیز ۱۳۱۴

خنده

بس بگشتم در جهان از هر دری — چون لب خندان ندیدم منظری
خنده یارب از کدامین عالم است — کزوی این پژمرده عالم خرم است
چونکه بگشاید کسی از خنده لب — آفتاب آید برون گوئی بشب
از نسیم جنت و بوی بهشت — خنده را گوئی مگر باشد سرشت
غمزدای و جانفروز و رنجکاه — خرمی بخش روان از یك نگاه
خنده الحق از جهان دیگر است — آن جهان که خالی از شور و شر است
از صفای محض و عین خرمی — این نشان مانده‌ست بهر آدمی
تا چو بهر خنده لب را کرد باز — از حقیقت پرتو افتد در مجاز
خنده زآن رو دلفریب و جاذب است — که فروغ صادقی در کاذب است
صبح صادق بین که چون لب کرد باز — باب بهجت بر رخ شب کرد باز
خندهٔ او از جهانی روشن است — یار یزدان دشمن اهریمن است
شب بدریا کشتی گم کرده راه — میرود هر سوی در آب سیاه
موجها بیند دهان چون اژدران — ابرها بیند پلاسین معجران
تیغ برق و کوس رعد و دام موج — حمله‌ور در وی نهنگان فوج فوج
هر کجا روی آورد مرگ است مرگ — نیست سودش از فزونی زاد و برگ
هر زمان گوید دریغا ساحلی — کاندر آن پائی برفتی در گلی
گوئیا در این شب تاریك و تنگ — گشت ساحل غرقه در کام نهنگ

ناگهان خندان شود «فاری» ز دور
وان دژم دریا شود خرم ز نور
ساحل افروزد چراغ خنده‌ای
چون بروی مرده چشم زنده‌ای
کشتی گم کرده ره شادان شود
خنده بیند لاجرم خندان شود.

تیر ۱۳۱۱

غبار پندار

خادمی داریم بی عقل و تمیز
کار او تکرار و گفتارش ستیز
خانه میروبد بجاروب دراز
روزنی از پنجره ناکرده باز
زیر جارویش بروزی یك دو بار
در فضای خانه برخیزد غبار
گرچه او دائم کند هر چیزپاك
نیست چیزی عاری از روپوش خاك
بر کتاب و جامه ومظروف و ظرف
گرد بینی چون زمستان روز برف
من بحیرت مانده زین ادراك خام
بانگ بر خادم زنم هر صبح و شام
کاین نه رسم و راه خانه رفتن است
این چو طفلان خاکدان آشفتن است
دوش از این فکرت بماندم بی و سن
ناگهان بانگی گذشت از گوش من
کای غبار آلوده از پندار خویش
همچو کار او نگر هر کار خویش
نیستی ز آن خادمك هشیارتر
سوی راه راست رهبردارتر
هرچه میروبی نشیند بر سرت
که فرو بسته‌ست از هر سو درت
هرچه خواهی، هرچه جوئی یا کنی
خاکدانی چند را بر هم زنی
چون ندارد هیچیك راه فرار
باز گردد سوی تو همچون غبار
کار وخواهش از تو خیزد لاجرم
بر تو بنشینند دگر جف‌القلم
دور باشد کس برون ناید ز دور
خاصه در زی کش نه پایاب ونه غور
چنبره‌ست این هستی بر بسته در
پای آن را کس نمیداند ز سر
گر رهائی خواهی از این چنبره
باز کن سوی فضائی پنجره
جستن این مخرج آمد ناگزیر
خواه او را زود جوی و خواه دیر

دیماه ۱۳۱۹

مکرها

پیر مردی عمر او هفتاد و پنج　　پای تا سر ضعف و بیماری و رنج
جمله اعضا از نزاری چون ملخ　　آبرو ریزان فروشد آب و یخ
کوزه‌ای سنگین‌تر از بار حیات　　میکشد بر دوش تا روز وفات
جامی اندر دست سقائی کند　　پیش سختیها شکیبائی کند
چون نیارد خرج روزانه بدست　　پای خود لرزان کند چون پای مست
خویشتن را ناگهانی بفکند　　کوزهٔ خود چون دل خود بشکند
زان سپس پیش پراکنده سفال　　آه و زاری سر کند آشفته حال:
«کای دریغا کوزهٔ خندان من!　　شادی و امید و آب و نان من!
ای دل من از شکستت ریز ریز　　بی تو در جانم فتاده رستخیز
کاشکی جان از تنم بیرون شدی　　پیشتر زان دم که تو وارون شدی
کاشکی این کاسهٔ سر میشکست　　کاشکی این بند هستی میگسست!
بی تو چون آب آرم و چون نان برم　　بی تو چون از رنج و سختی جان برم؟»
مردمان چون حال او را بنگرند　　مبلغی پیشش نهاده بگذرند
روز دیگر کوزه‌ای دیگر خرد　　روی سوی کوی دیگر آورد!..
هست مرغی مرغ سقا نام او　　نیم مشکی آب گیرد کام او
بر گشاید کام و بر بندد نفس　　تا که گرد آید بر او مور و مگس
ناشده آن تشنگان از آب سیر　　بسته گردد رخنهٔ آن آبگیر
ماند این سقا و آن سقا بهم　　در فریب و در ریابی بیش و کم
خیر را دام و کمند شر کنند　　زشت را از خوبها زیور کنند.
هست مکر این پریشان مرد پیر　　عکسی از آن مکرهای بی‌نظیر
مکرهائی خاندانها سوخته　　نام تقوی برسر آن دوخته
ای بسا سقای زهرآلوده جام　　در ره خوشباوران افکنده دام
جامه پیش ساده لوحان میدرند　　روزی از خوشباوریها میخورند!

فروردین ۱۳۰۷

سوزن معشوق

یاد باد آن روز کز راهی نهان   آمدم در خانهٔ تو ناگهان
تو نشسته جامه ای میدوختی   وز تغافل جان من میسوختی
گردنی خم کرده چون چوگان عاج   زیر بار گیسوئی عنبر مزاج
راست گفتی روز در شب خفته است   روشنی در تیرگی بنهفته است
گشت خم آن قامت بالیده ات   زیر مژگانها نهفته دیده ات
نیم خفته نرگس شهلا بناز   غنچه‌وش درمهد، مژگان دراز
پرنیانی برسر و زانوی تو   زیر انگشتان چون جادوی تو
رشته و سوزن در آن بردی بکار   بر کشیدی ناله ها زان پود وتار
اندر انگشتان تو انگشتری   میدرخشیدی چو ماه و مشتری
از لطافت جامه بودی همچو آب   وان نگین دروی فروغ ماهتاب
پرتوی کز آن نگین برخاستی   خانهٔ تاریك جان آراستی
چون شدی دستت بزیر پرنیان   ماه گفتی گشت در ابری نهان
بازچون سوزن کشیدی از پرند   مه بر آوردی سر از ابر نژند
کس ندانستی زچالاکی دست   راستی‌رارشته‌ای درسوزن است
چون سر سوزن بجامه در شدی   آه سوزان از دل من برشدی
دل همیگفتی که کاش این نوك تیر   مرمرا میدوختی جای حریر
کاشکی این رشته ازمن میگذشت   همچواین جامه مرادر مینوشت
کاش چون این جامه رویش دیدمی   هرزمانی دست او بوسید می
تو نشسته، من ستاده پشت سر   توزحال من، من‌ازخود بیخبر
تو بخود مشغول و من مشغول تو   بسته دل در طرهٔ مرغول تو
مست گشته زان هنر پاتا بسر   زمزمه میکردی از ذوق هنر
زان دهان همچو چشم سوزنی   رشته‌های نغمه جستی روزنی
چون برون جستی از آن مزمار تنگ   راست بر دلها نشستی چون خدنگ

من از آن آهنگها مجنون شدم — سوزن آسا من زخود بیرون شدم
رشتهٔ تدبیر من بگسست پاك — جامهٔ صبر و شکیبم گشت چاك
در ربودم بوسه‌ای از گردنت — ای فدای جستن و آشفتنت!
گرچه مردم از نهیب خشم تو — زنده گشتم چون بدیدم چشم تو

۱۳ تیر ۱۳۱۹

نیش و نوش

شد روان «عزام» از مصر گزین — تا بنیشابور در ایران زمین
خواست تا عطار را بوسد مزار — زان که او را بود دیرین خواستار
شد نخست آنجا که خیام آرمید — هر طرف جشنی و بزمی تازه دید
از همه سر بانگ نوشانوش بود — دل بسی از تاب می درجوش بود
گفت عزام: «این بساط نوش و ناز — ترك کن، ای دل! سوی عطار تاز»
روی در صحرا نهاد آن مرد راه — بقعه‌ای دید و در او سنگی سیاه
بوسه زد عطار را بر آستان — طوفها کرد اندر آن فرخ مکان
ناگهان نالید و گفتا بیقرار: — «کز یکی زنبور شد دستم فکار»
یاسمی گفتش که «ای دانای مصر — ای درخشان گوهر دریای مصر!
نیش عطار است این زنبور نیست — گر تحمل میکنی زود دور نیست
نیش عطار است بهر آگهی — که نباشد نوشی از نیشی تهی
یار خواهی سعیها بایدت کرد — نوش جوئی نیشها بایدت خورد
گر ترا خیام نوشین کرد کام — نیش عطارت بسی به، ای عزام!
آنکه نیش آرد؛ ترا آگه کند — آنکه نوش آرد، ترا گمره کند
نیش بیداری دهد از غافلی — نوش بیزاری دهد از عاقلی»
ناگهان در گوش جانها زان مزار — بانگی آمد بس فصیح و آشکار
«کای وجودت با عدم آمیخته — لذت تو با الم آمیخته!»

رنجها

رنجها آموزگاران دلند / هر کمالی را نخستین منزلند
کودک اول چونکه دیده بر گشود / آینهٔ ادراک او بی‌زنگ بود
همچو آب صافی اندر برکه‌ای / نه در او تشویشی و نه حرکه‌ای
پس بهر رنجی زچیزی کرد یاد / تا چنین شد در همه‌کار اوستاد
اولین بارش چوسنگی پا بخست / گشت واقف که مر او را پای هست
پس چو انگشتش شد از آتش فکار / نیک آگه شد که هست انگشت‌دار
چشم را بشناخت اززاری چشم / لذت خفتن ز بیداری چشم
موی را نشناخت تا از شانه‌ای / زو نشد بر کنده از بن دانه‌ای
تا ز بی‌شیری نشد نالان شبی / لذت سیری ندانست آن صبی
او ندانستی که در هر سینه‌ای / هست عضوی صاف چون آئینه‌ای
کزغم و از کینه گردد تیره فام / وزدگرگونیش باشد قلب نام
گشت روزی پیش مادر تندخوی / مادرش زد ناگهان بانگی بروی
سرخ شد چون آتشی رخساره‌اش / خون بجوش آمد از آن بیغاره‌اش
ناگهان در سینه زیر پیرهن / چیزکی جنبنده دید آن ممتحن
نام پرسید و بگفتندش دل است / ای بسامردم که ازدل غافل است
همچنین بسیار چیز آرد بدست / لیک باهر کسب رنجی توأم است
درد ورنج و گرم وتیمار و حزن / غصه و اندوه و آسیب و محن
جمله باشد نردبان آگهی / کی تو بی رنجی قدم بالا نهی
بس که ما عمر گرامی سوختیم / تا شراری زآگهی اندوختیم:
هرقدر کز نردبان بالا شدیم / از دل واز دیده خون پالا شدیم
آگهی ازدست وپاوچشم و گوش / آگهی ازخوب وزشت ونیش ونوش
آگهی ازمهرو کین وجودوآز / آگهی از کفرودین ورنج و ناز
کی بما دادند بی خون جگر / دانشی ، گرطالبی خونی بخور!

عشق را آن روز بشناسی درست
که از و بس رنج و غم بینی نخست

تا نبینی در دل خود نیش عشق
کی سر طاعت کنی خم پیش عشق

همچنین نادیده ها را منکری
تا کشان از زوزن غم بنگری

درد هر چیزت بدان چیز است راه
چیز خواهی پیشتر دردی بخواه.

۱۳۱۲

محرم راز

دیدی آن شاخی که مانند کمان
خم شد و سر برد در آب روان

خواست تا بهتر بنوشد راز آب
تا چه میگوید شب و روز از شتاب

چیست آن آشوب سخت و همهه
چیست این گفتار نرم و زمزمه

آرزو شد چیره بر آن شاخ بید
تا که برگ خود چو گوشی گسترید

لرزه بر اندام و دل در اضطراب
پهن کرده گوش را بر سطح آب

ناگهان موجی بقوت در رسید
گوش او مالید و در خویشش کشید

همچو آن ماری که مار افسای چیر
در فسون خویشتن گیرد اسیر

ماند آن شاخ خمیده سرنگون
عاجز و بیچاره و زار و زبون

اند کی کوشید و از کوشش چه سود
هستی او شد طفیل آب رود

موج اگر برخاستی ؛ برخاستی
آب اگر درکاستی ؛ درکاستی

ناله کردی، آب اگر نالان شدی
رقص کردی، موج اگر بالان شدی

خندهٔ او فرع خنده دیگران
جلوهٔ او جلوهٔ بازیگران

داشت خواهش لیك خواهشهای غیر
کرد رامش لیك رامشهای غیر

دور ماند از وضع خود بر شاخسار
سر بلند و خرم و با افتخار

رفتش از کف آنچه هستی فرع اوست
آنچه مغز است و جز او هر چیز پوست

آنچه اصل رامش است و شادی است
آنچه نامش خرمی ، آزادی است

خواهران او زبالای درخت
ناله کردندی بر آن شوریده بخت

زان نکو هیده خیال وزان کنش
هر یکی کردیش نوعی سرزنش

این بگفتی «رازجوسیلی خورد»
وآن بگفتی «هرزه‌خو کیفر برد»

این بگفتی: «بابزرگانت چکار؟»
آن بگفتی «خوش گرفتی وصل یار!»

این بگفتی: «هر که ازیاران برید
موج بدبختی بخویشش در کشید»

وآن بگفتی: «هر که افزونخواه شد
دست او از خرمی کوتاه شد»

شاخ لرزان با همه درماندگی
مست وشادان بود از آن زندگی

طعنه هارا باد میپنداشتی
غمخوری را از حسدانگاشتی

زخم موج و رنج آب وظلم باد
میکشید و درنهان میبود شاد

کاوست تنها صاحب اسرار رود
اوست تنها محرم گفت و شنود.

۱۵ تیر ۱۳۱۹

گوزن و تاك

شد بکوه اندر گوزنی چون زصیادان ستوه
سوی دشت آمد زکوه

یافت تاکی گشن و، زیرشاخ وبرگش شدنهان
از خطرها در امان

بازپس خواندند صیادان سگان را سوی خویش
دل ز ناکامی پریش

چون گوزن آگاهی از برگشتن دشمن گرفت
تاك را خوردن گرفت

خورد برگ وشاخ تاك آن سست مهر ناسپاس
آه ازآن حق ناشناس!

از صدای برگ و از عریانی شاخ شجر
شد بصیادان خبر

باز گشتند و برون شد صید ازآن جای نهفت
عاقبت افتاد و گفت

«من بدین‌مردن‌سزاوارم که‌هر کس‌چون‌من‌است
باتن خود دشمن است

بیوفایان را ز من باید گرفتن اعتبار
کاین بود انجام کار!»

این بگفت وآن سگانش طعمهٔ خود ساختند
دشت از او پرداختند

ناله و زاری بسی درپای صیادان نمود
لیکن از زاری چه سود

رفت و بهر ناسپاسان ماند از او این طرفه‌پند
پند خوب و دلپسند.

۱۳۰۱

برهنه خوشحال

نیکبختان کـه غم ندیدستند   ثمر تلخ غم نچیدستند
چون ببینند ذره‌ای اندوه   ذره در چشمشان نماید کوه.
نیکبختی دلش خراشی دید   رشتهٔ عیشش ارتعاشی دید
دلش از آن خراش دردی یافت   نفس گرمش آه سردی یافت
پیش از آن گرجهان بدیدهٔ او   بود خندان و خرم و نیکو
روی گیتیش چون عروسی بود   هرنسیمیش همچو بوسی بود
این زمان گیتیش عذابی داد   از نسیمش بروی رنجی زاد
چون ز آثار غم نداشت خبر   کآدمی را چه آورد بـرسر
بگمانش کسالتی دارد   درد سویش حوالتی دارد
بیخبر کاین غمش که درجان است   فقرا را همیشه مهمان است
گر بدانستی آن ندیده گزند   که جهانی است همچو او دربند
می نترسیدی از چنان حالت   کالبلیه اذا عمت طابت
یاد غمهای دیگران هردم   دل شکیبا کند ببردن غم
لیکن آن غم ندیده تابی داشت   وز ظهور غم اضطرابی داشت
هرطبیبی که در ولایت بود   پیش خود خواند ودرد خود بنمود
هریکی داروئیش پیش آورد   بدعا خواندنش نصیحت کرد
یك تن از آن میان خموشی جست   اجتناب ازهنر فروشی جست
مرد رنجور از او دوائی خواست   بهر بهبود خویش رائی خواست
گفت: «این درد را یکی داروست   که بتأثیر چون دم جادوست
وان نه از خوردن است و نز خفتن   نز دعاهای زیر لب گفتن
بایدت یك نفر سعادتمند   جست و پیراهنش زتن بر کند
وآنگه آن پیرهن ببر کردن   جان ز زندان غم بدر کردن»
مرد خوشبخت بود وموهومی   معتقد برخوشی و مشئومی

رنج و تیمار دهر نادیده — در فروش خیال غلتیده
از حقایق ندیده هیچ آثار — جزز پشت خیال‌وخواب خمار
آن فرستادگان بگردیدند — خبر بیغمان بپرسیدند
گاه مرد توانگری جستند — گاه دارای افسری جستند
لیکن آن شخص صاحب زروسیم — و آن خداوند دولت و دیهیم
گرچه شهرت بنیکبختی داشت — لیك بسیار رنج وسختی داشت
چون زمقصودشان شدی آگاه — آهی ازدل همی کشید که «آه
کس مبادا بسخت حالی من — بنژندی و زشت فالی من!»
الغرض هرچه جستجو کردند — آرزو را بکف نیاوردند
نه چنان بد که درهمه آفاق — نیکبختی نبود از غم طاق
بلکه در هربلد که پرسیدند — نام صد نیکبخت بشنیدند
لیکن آن نیکبخت شهره بشهر — خود زخرسندیش نبودی بهر
نعمت ما بچشم همسایه — صد برابر فزون کند پایه
چون زچشم نیاز می‌بینند — مرغ همسایه غازمی‌بینند
گر برهنه‌شوی چوشاخ درخت — بازهمسایه بیندت خوشبخت
عاقبت چون زشهری ودهقان — کس ندیدند راضی از دوران
باز گشتندسوی موطن خویش — همچو شرمندگان سردرپیش
از قضا موسم بهاری بود — راهشان سوی مرغزاری بود
مرغزاری چو آسمان بهار — هرگیاهش چو ابرگوهربار
دامن هرگیاهی از شبنم — ترچو اطراف چشمهٔ زمزم
مرغکانند مرغها ببهار — هریکی لؤلوئیش در منقار
چون‌شعاعی زنیمخندسحاب — بگذشتی زشمس عالمتاب
در چمن صد هزار لؤلوءتر — خنده‌ها میزدی بیکدیگر
مرتعی درجهان بوسعت طاق — بسته دامن بدامن آفاق

سطح اوراست همچو صفحهٔ آب ‌ ‌ ‌ خیمهٔ آسمان بر او چو حباب
ابر از آن سوی او کشیدی سر ‌ ‌ ‌ تا که غایب شود زسوی دگر
آن فرستادگان غم پرور ‌ ‌ ‌ مست و شادان شدند از این منظر
گله‌ای اندر آن گیاهان بود ‌ ‌ ‌ همچو ابری در آسمان کبود
نالهٔ نائی آمدی زان ابر ‌ ‌ ‌ که زسر هوش بردی، از دل صبر
راست گفتی مگر گروه پری ‌ ‌ ‌ ز آسمان میکنند نغمه گری
رهنوردان سوی گله راندند ‌ ‌ ‌ تاز تازان عنان بیفشاندند
مجلسی ساده و نزه دیدند ‌ ‌ ‌ در خور آفرین وزه دیدند
نی همی زد جوان چوپانی ‌ ‌ ‌ ساده رو ، ساده‌پوش ، خندانی
دیگری با ظرافت خاصی ‌ ‌ ‌ رقص کردی چو مست رقاصی
از تبسم لبش نیاسودی ‌ ‌ ‌ وز جهش پای او نفرسودی
گوئیا برزمینش پای نبود ‌ ‌ ‌ جز بچرخ برینش جای نبود
مرغ هرگز چنو سبك نرود ‌ ‌ ‌ آهو آنگونه چست و خوش ندود
هست حقا برین فکنده بساط ‌ ‌ ‌ بهتر از بال مرغ بال نشاط
کان برد مرغ را بجانب کشت ‌ ‌ ‌ وین کشد مرد را بباغ بهشت
آن یکی خستهٔ هوا باشد ‌ ‌ ‌ وین دگر خسته نیست تا باشد
آن تماشائیان زروی عجب ‌ ‌ ‌ جمله انگشت ماندشان برلب
کای شگفت! آنچه در قصور بلند ‌ ‌ ‌ نیست ایزد بمرغزار افکند.
آنچه از شاه شهر بیگانه ست ‌ ‌ ‌ باشبانان دشت همخانه ست
شکر یزدان که بعد چندین رنج ‌ ‌ ‌ در خرابه نصیب ماشد گنج
زین شبان در جهان که بیغم تر؟ ‌ ‌ ‌ رشتهٔ شادی که محکم تر؟
این بگفتند و گرد آن چوپان ‌ ‌ ‌ حلقه بستند حال او پرسان
که:«بگو در جهان چه غم داری ‌ ‌ ‌ ازچه ترسان و از چه بیزاری
چه ترا باید و چه داری کم ‌ ‌ ‌ هست آیا ترا بگیتی غم؟»

مرد چوپان زعین پاکوبی | گفت با سادگی ومحجوبی :
«هرگزازغم‌دل من آگه‌نیست | گرگ‌غم‌رادرین گله‌ره‌نیست!»
گفت پس یك‌تن‌ازجهانگردان | که : « بیا و مرا زغم برهان
هرچه باید ترابخواه ازمن | وزتن خود برآر پیراهن»
مردچوپان‌بخنده ازسردوش | ناگهان دور کرد بالاپوش
تن عریان بحاضران بنمود | که براو غیرپوست هیچ نبود!
یك تنی‌راکه بودخاطرشاد | تن اوپیرهن نداشت بیاد
چون تجمل بقدر پیرهنی | نپذیرفت شد سعید و غنی
داروی‌غم‌علاقه ریختن است | نه دعا، نه دوا، نه‌پیرهن‌است !

۱۳۰۱

فریب

رفت گـوهر فروش طـراری | بـر در شاه معـدلت یـاری
بـار بگشود و رشته های ثمین | کـرد پیدا چو خوشهٔ پروین
گفت:«این گوهری که بربارماست | خواهـر اختران سیاره است
چونکه حوا فروشدی سوی خاك | این گهر در ربـود از افلاك
مه زهجران او چنین شد زرد | زحل از غم سیاه در بر کـرد
مشتری بـاشدش بچـرخ اثیر | صد چوبهرام وشمس‌و زهره وتیر
خواست هابیل چون زنی ازحور | مـادرش داد این گهـر درسور
کین قابیل بـا بـرادر خویش | بـر سر این عطیه آمـد پیش
باری این گوهر از نخستین دم | بـوده معشوقـهٔ بنـی آدم
گـوهر هستیش اگر خوانم | راستی ، راستی پشیمـانـم !
هرکه این را زگردن آویزد | آرزویش ز پیش نگریـزد
بخت او راست یار و گیتی رام | نیك آغاز و نیکتر فرجام !»
خادمی کرده این سخن باور | دختر شاه را رسانـد خبر

بسکه دختر ز وصف آن بشنید　　گنج بگشاد و آن گهر بخرید
شاد و سرمست و خرم و خشنود　　نزد شه رفت و گوهرش بنمود
شاه گوهر شناس سنگی دید　　زفت و بی‌تاب وتیره فام و پلید
گفت تا سخت جستجو کردند　　تا فریبنده را بدو بردند
گوهری راچو گوهر ازدل‌سنگ　　بر کشیدند از مغاکی تنگ ...
بود شه را گشاده میدانی　　هرسویش خانه‌ای چو زندانی
بسته در هریکی سباعی چند　　همچو دیوانگان پا در بند
چون کسی شاه را بیازردی　　کیفری سخت ازآن ددان بردی
مرد گوهر فروش حیلتگر　　شد حوالت بآنچنان کیفر
مردم شهر جنبشی کردند　　روی اندر نظاره آوردند
گوهری چون مریض‌درسکرات　　دوخته چشم بر در حجرات
تاکی از در برون شود شیری　　سر وی بر کند چو نخجیری
یا یکی گرگ کرده دندان تیز　　روی در وی نهد بخشم و ستیز
خلق خاموش مانده و نگران　　دیده بر حجره های جانوران
مدتی خلق منتظر بودند　　دست بر یکدگر همی سودند
آنکه دل‌سخت بود شوری داشت　　وانکه دل نرم بد فتوری داشت
آن ز تأخیر صبر داده ز کف　　وین ز تشویش جفت آه و اسف
آنچه بر گوهری رسید از هول　　نرسد دیو را هم از لاحول
لرز لرزان و موی سر در چنگ　　جان بلب آمدش زطول درنگ
تا نبیند مهیب صورت دد　　خواست پنهان شدن‌بسایهٔ خود...
چون زمانی گذشت دور و دراز　　دری از حجرهٔ ددان شد باز
جای شیرو گراز و گرگ وپلنگ　　گوسفندی روانه گشت بجنگ
خندهٔ قاه قاه منتظران　　بر شد از پشت خاک تا دبران
گوهری چشم خویش می‌مالید　　وز شگفتی بجانور میدید
کز کجا گوسفند خستهٔ خوار　　سبعی گشته است آدمخوار

شاه نیز این تعجبش میدید — وز شعف زیر لب همی خندید
یکی از حاضران نمود سؤال — شاه را از حقیقت احوال
کاین‌عجب نقش‌خود چه‌نقشی‌بود — که خداوند ما بما بنمود
شاه گفت«این‌نه‌حالتی‌است‌عجیب — داد ما را فریب و خورد فریب!»

دی ۱۳۰۳

پیری

تصویری ازشاهزاده محمد مهدی جهانسوز (مرآت السلطان)

کیست آن پیر مردزارو نحیف — بر سر خاك اوفتاده ضعیف
سر فرود برده در گریبانش — نور بگریخته زچشمانش
روی در آب زعفران شسته — دست خواهش ازاین جهان‌شسته
چون بپای ایستد چو کودك خرد — دو قدم راه را نداند برد
حاجتی نیست با عصا اورا — که بیارند پابپا او را
گاه باشد خموش روز وشبان — که ببندد ز گفتگوی زبان
لیك گفتار او نه گفتار است — بلکه در یك دو شعر تکراراست
چونکه بیتی بیاد او آید — صبح تا شب جز آن نفرماید
هیچ چیزی باشتها نخورد — جز بتهدید و ماجرا نخورد
از خروشی که گاه‌گاه کشید — هر که نزدیك اوست آه کشید
حاضران از کلان و از کودك — میروند از حضور او یك یك
دشمن گل شده‌ست وخصم درخت — بر کند کر کسش نگیرد سخت
هیچ کس را درست نشناسد — گوئیا از نخست نشناسد
هر عزیزی بچشم او خوار است — او زیاران چو مار بیزار است
هرچه‌را دوست داشت دشمن شد — دشمن خویش ویارو مسکن شد
می و ساغر که یار او بودند — روز وشب در کنار او بودند
نفرت انگیز وجان شکرشده‌اند — مایهٔ رنج و درد سر شده‌اند

هر که دیده‌ست پیش از این اورا — آن کمال و جمال نیکو را
بتعجب گزد سر انگشت — از ستمهای روزگار درشت
گر ندیدی بگویمت که چه بود — گرچه جز عبرتت ندارد سود
راست قد بود و سرخ روی وقوی — غالب و کامیاب مرد هوی
این کمان تیر بود و این زرسیم — وین سرطاس پر ز حلقهٔ جیم
بأس او بأس بود و عجز توان — دولت ما و نکبت دگران
این ستیز و نهیب و چهر عبوس — آیت لطف بود و روی عروس
در نگاهش رموز سحر آمیز — در کلامش نگاه روح انگیز
مرد وزن طالبان صحبت او — غرقه در لجهٔ محبت او
بود بازی قویدل و آزاد — گشت درچنگ روزگارچو خاد
باز چرخش در آشیان بگرفت — دادهٔ خود یگان یگان بگرفت
دانش و بینش و توانائی — گنجهای زمان برنائی
نه دوائی بجز جوان گشتن — آن هم آوخ نمیتوان گشتن !

مرداد ۱۳۲۷

مسجد مجد

درفاتحهٔ مرحوم مرآت السلطان

مسجد مجد مسجدی ساده‌ست — اندراو کار ماتم آماده‌ست
هر که را ماتمی فراز آید — مسجد مجد کار ساز آید
هرچه بهر عزا بود در کار — اندر آنجا فراهم و طیار
قاری و شصت پاره و منبر — مسند و فرش و چیزهای دگر
سوگواران نشسته بر درگاه — همچو شب رفته درلباس سیاه
چون کسی از درون برون آید — باز بیرون باندرون آید
سوگواری ز جان بر خیزند — برکشند آه و اشکها ریزند.
بارها رفته‌ام در این محفل — غم برخسار و شادی اندر دل

ظاهراً چهره را دژم کرده — خویشتن جفت حزن وغم کرده
باطناً دل بشادی آکنده — درپی نقشه های آینده
متعجب ز آه صاحب درد — وز سرشک روان بچهرهٔ زرد
هرچه قاری زآخرت میگفت — دل بدنیا شدی فزونتر جفت
پندها و مواعظ قرآن — نگذشتی زگوش جانب جان
مجلس تعزیت که تذکرت است، — باب دنیا بسوی آخرت است؛
بهراین جان مست وخواب آلود — مجلس قصه و فکاهت بود.
ناگهان خود شدم دچار عزا — نوبت ماتم او فتاد مرا
اجل آمد عزیزی از من برد — رنگ شادی زلوح دل بسترد
بود مسجد همان ووضع همان — منبر و وعظ و قاری و قرآن
لیك درچشم من دگر گون بود — درو دیوار زار و محزون بود
گفتی ازخشت خشت هر دیوار — ندبه برخاستی و نوحهٔ زار
صوت قاری بسان وحی وسروش — راست دردل شدی زپردهٔ گوش
لمحه‌ای از نمایش باطل — با حقایق شد آشنا این دل
رنگها پیش من مغیر شد — صافی این جهان مکدر شد
آنچه ثابت نمای ساکن بود — گشت سیال وبی ثبات چودود
راست گفتی که پردهٔ پندار — اندك اندك همیرود بکنار !

صلهٔ نقد

شاعری بر کریم خان وکیل — چامه‌ای خواند بس عریض وطویل
گفته بودش هژبر عرصهٔ کین — خوانده بودش خدای روی زمین
روی او چون گل و کفش چون یم — موسوی پنجه و مسیحا دم
زیر فرمان او ختاوختن — گوهر تیغ او نجوم پرن
گفت تا آفتاب تابان است — تا که مه برفلك شتابان است

نوبمان وچو ماه وچون خورشید   نور گستر بهر سیاه و سفید ...
شاه اظهار شادمانی کرد   نیکوئی کرد و مهربانی کرد
گفت تا یك هزار تومانش   بدهد خازنی ز دیوانش
چونکه شاعر شنید این دستور   شادمان گشت و شد بر گنجور
خازن پادشه تعلل کرد   در ادای صلت تأمل کرد
مدتی شاعر آمد و شد باز   دست او کوته و امید دراز
شب از آن زر ناگرفته هنوز   قصرها ساخت تا دمیدن روز
زن گرفت و دکان و خانه خرید   شد بحج و بهر مراد رسید
چون شدی آفتاب زر افشان   از پی زر شدی ز خانه روان
لیك چیزی ندادیش گنجور   عذر آوردی و بدی معذور
که شهش در نهان زدادن زر   نهی فرموده بود روز دگر
عاقبت رفت شاعر محروم   تا بر شه بطمع آن معلوم
گفت: «ای همچو توبدوران نه   شاه بخشید وشیخعلی خان نه!
شه مرا یك‌هزار تومان داد   مردهٔ راه خویش‌را جان داد
لیك گنجور شاه از آن انعام   ندهد جز امید و وعده مدام»
گفت شه: «نیست جای غبن ودریغ   که حساب من و تو شد تفریغ
چونکه فی‌المجلست عوض دادم   دیگر از بار دینت آزادم
زان متاعی که تحفه آوردی   خلعت خویشتن ببر کردی
شاد کردی بحرفم ای استاد   لاجرم کردمت بحرفی شاد!»

دی ۱۳۰۳

جوانمردی

چوالب ارسلان رزم قیصر گزید   سوی کشور روم لشکر کشید
ازآن سوی قیصر «رمانوس» نام   بیامد چو غرنده شیر از کنام

زهر سوی صفها بیاراستند　　پی جنگ مرد گزین خواستند
چوالب ارسلان کرد هرسونگاه　　چپ و راست درشد میان سپاه
بهر سوی گردان ناورد دید　　دلیران مردافکن مرد دید
مگر خرد مردی که درچشم شاه　　نیامد سزاوار آن رزمگاه
که بالاش پست وزره ژنده بود　　حقیر ونوان و سر افکنده بود
براوشد بخواری یکی بنگریست　　نپرسید کاین ازچه‌شهراست‌وکیست...
چو خورشید رخشنده روزدگر　　نمود از گریبان کهسار سر
ازو روی گیتی زر اندود گشت　　برآمد غو رزمجویان زدشت
دلیران بیکدیگر آویختند　　همی خاك با خون برآمیختند
یکی ابر برخاست ازپهن دشت　　وزو روی خورشید پوشیده گشت
یکی ابر برقش ز رخشنده تیغ　　روان‌خون چوباران ازآن‌تیره‌میغ
تو گفتی زمین آذرافشان‌شده‌ست　　کزینسان‌خروشان‌وجوشان‌شده‌ست
اگر آذرافشان ز قعر مغاك　　برآرد ببارد بسی سنگ و خاك
ازین آذرافشان بجای سعیر　　همی ریخت دست وسرازتیغ‌وتیر
فزون بود رومی زایران سپاه　　در آغاز شد چیره در رزمگاه
ولیکن سرانجام برگشت کار　　گرفتند ناگاه راه فرار
همان خرد مردی که الب‌ارسلان　　حقیرش شمرد ازمیان یلان
سوی قیصر آمد ، بیازید دست　　دو بازو بخم کمندش ببست . . .
چو آخر شدآن شورش کارزار　　سوی شاه ایرانش آورد خوار
بگفتا : «من آن خرد مردم که‌دی　　ندیدی در او فره ایزدی
کنون قیصر روم را در کمند　　بیاوردت آن مرد خوار ونژند»
ازو شاه این گفته باور نکرد　　که بس خرد بودآن سرافرازمرد
بگفت از اسیران رومی سه تن　　بیارند بسته در آن انجمن
چودیدندازآن رومیان‌شاه خویش　　بشد درد و غم‌شان ز اندازه بیش

از ایرانیان آنکه قیصر شناخت　　گواهی بداد وشه آگاه ساخت

که این خود «رمانوس» قیصر بود　　مراورا کنون روز کیفر بود

چو دانست شه کان سوار حقیر　　همی قیصر روم گیرد اسیر

بسی نیکوئی کرد و بنواختش　　سراز چرخ گردون برافراختش...

پس آنکه بقیصر چنین گفت شاه　　که: «ای‌مانده بی‌تخت و بی‌دستگاه

زتو راست خواهم که گوئی سخن؛　　ز کژی مجو راحت جان وتن

که جز راستی را نباشد فروغ　　سیه روئی آرد مهان را دروغ

اگر من بدست تو بودم اسیر　　چه بودی جزایم دراین دارو گیر؟»

بدو گفت: «تازانه یکصد هزار　　تن شاه را بودی از من نثار!»

بگفتا: «چو امروز بر گشت کار　　چه خواهد که بیند ز ما شهریار؟»

چنین داد پاسخ بدو شاه روم　　که: «چون بر من این رفت ازین روز شوم

همی خواهم ای خسرو نامدار　　که با من یکی میکنی زین سه کار:

اگر کینه جوئی و بیدادگر　　هم اکنون جدا کن تنم را ز سر

وگر خود پسندی و آوازه خواه　　بلندم همی دار در پیشگاه

وگر مردی و مردمی خوی تست　　ببخشای و نا دیده گیر از نخست!»

نگه کرد الب ارسلانش بمهر　　بر آن چشم گریان وپژمرده چهر

بفرمود تا بندش از پای و دست　　گشادند مردان خسرو پرست

ز دیبای چین تن بیاراستش　　چو بالنده سروی بپیراستش

بیاری او لشکری کرده ساز　　سوی تخت خویشش فرستاد باز..

چو دشمن بزاری ز تو داد خواست　　ببخشای و با وی مکن کینه‌راست

که مردان که بر خویشتن ایمنند　　دل داد خواهان خود نشکنند.

خروس

سپیده دم ازچشم نا کرده خواب　　ستردم بسر آستی جوی آب

بدو گفتم ای دیده کمتر گری
که صبح است و پرده بمن بردری

اگر تیرگی پردهٔ راز ماست
فروغ سحرگاه غماز ماست

بیا تا ز کاشانه بیرون شویم
ز مرغ سحر ناله‌ها بشنویم

ببادام گل بر گذشته نسیم
ز نسرین بغارت ربوده شمیم

بیالوده خود را ببوی سمن
بر او بر اثرها ز عطر چمن

گذر کرد بر من نسیم سحر
دل شیفته گشت آشفته‌تر.

ز یک‌سو برآمد خروش خروس
بپیچید در گنبد آبنوس

خروشی ز مرغ چمن زیرتر
ز می بر دل عاشقان چیرتر

خروشی که گفتی برآید زچاه
تبه گشته از رنج و دوری راه

تو گوئی که بیژن در آن چاهسار
بنالد سپیده دمان زار زار

رسولی کند ناله زار را
بخواند بدان سوی خود یار را

و یا ماه کنعان در آن تیره‌جای
بخواند پدر را بدین وای وای

زبان زمین است گوئی خروس
از این شام تیره شده پرفسوس

بدین ناله فریاد خواهی کند
مگر چارهٔ این سیاهی کند

هوا خواه آن چشمهٔ روشن است
که از کوه پوشیده‌در جوشن است

بدان شیفته ماند این مرغ زار
که نالد شب و روز در هجر یار

چو از اختر نیک پاداش دید
بدان آرزوهای دیرین رسید

سخنگو دهانش بماند خموش
چو پیغمبری پیش وحی سروش

همان‌دم که خورشید بگذاشت کوه
بماند ز گفتار گویا خروه.

بتیره شبان های های خروس
کند بر سرود نکیسا فسوس

چو بر یکدگر بالها بر زند
دل بر بط باربد بشکند

بماند یکی ساعت زنده را
سخنگوی و حساس و داننده‌را

شناسندهٔ وقت و جویای گاه
پژوهندهٔ گردش هور و ماه

رصد کرده دو بال خمیده را
ابر آسمان دوخته دیده را

چو خم سازد آن گردن آخته
بسی لحن دلکش شود ساخته:

همی گوید:«ای مهر رخشنده روی
شتابنده برسان زرینه گوی
درنگ از چه گیری که هنگام شد
زمانه ز هجرت بی آرام شد
چراغ جهانی، خموشیت چیست
برخساره بر پرده پوشیت چیست؟
ز اهریمن تیرگی حبس و بند
بر آن پیکر ایزدی کم پسند
منه سر بدوشینه بالین خویش
بر افراز آن چتر زرین خویش
ز دوشینه زندانت بگشای در
سوی چرخ برشو چو مرغی بپر
بهر شبنمی جلوه‌ای تازه کن
لب غنچه را پر ز خمیازه کن
دل خوشه آبستن از دانه کن
بپرواز پروانه پروانه کن
بر آن دخت دهقان سرمست خواب
ز روزن بتاب، ای بلند آفتاب!
گزارندهٔ خواب دوشینش باش
گشایندهٔ جزع مشکینش باش
بر او بر فرو ریز باران زر
برانگیزش از خواب دوشینه‌سر
مگر سوی ما آید از جای خواب
بدستیش دانه بدستیش آب
بیاید بآهستگی سوی مان
بخواند بآهنگ توتویمان!»

۱۳۰۵

ورزش

بیا تا تن خود نداریم خوار
برآریم از جان سستی دمار
تن ما چو کاخی است بر سیلگاه
براو سیل غرنده افکنده راه
چو بنیان او گشت نا استوار
نیارد بر سیل جوشان قرار
بکاخ اندرون هوش وفرهنگ ورای
چو خانه‌خدایان گزیدند جای
اگر کاخ را سست بنیان کنیم
تن ساکن خانه لرزان کنیم
چو ویران و لرزان بود خانه‌ای
نجوید در او مرد کاشانه‌ای
تکاور که در رزم سستی کند
سوارش چه سود ار که چستی کند
بیا تا که تن را بنیرو کنیم
ز ورزش روان را بی‌آهو کنیم

چو از تن بپیریت نیرو بکاست / بماند ترا رای و گفتار راست
سر از فکر روشن دل از رای پاک / نگردد تهی تا بروز هلاک
همه روز شادان تر از روز پیش / نه دل نا امید و نه خاطر پریش
نگویم که سودی در این زندگی است / که نزدیک من با نبودن یکی است
ولیکن دو روزی که در این جهان / جهان آفرین گفت باش و بمان
چرا زار باشیم و بیجان و سست / بدل ناامید و بتن نادرست ؟
همان به که شادان و امیدوار / بپیچیم طومار لیل و نهار
جهان چیست آئینهٔ حال ما / درو منعکس نقش افعال ما
بروی اندرش گر بخندیم شاد / بخندد بما بر چو گل پیش باد
و گر پیش او مویه کردیم سر / نبینیم در وی بجز چشم تر
از این پیش مردان فرخنده‌پی / بجستند این شادمانی ز می
ولیکن می ار شادمانی دهد / بدانسان که دانیم و دانی دهد:
یکی جوش در خون و شوری بسر / صداعی بشب، رنجی اندر سحر
چو روزی دو ماند لب از جام دور / شود جسم رنجور و خاطر نفور
همان به که از چشمهٔ زندگی / ز شادی بجوئیم پایندگی
ز ورزش بخواهیم نیروی جان / دل خرم و شادی جاودان

۱۳۰۱

بنفشهٔ محجوب

بباغ اندر آمد بفصل بهار / خدائی که گل راست پروردگار
بفر وی از شاخ گل بر دمد / هم او بوی خوش در گلان در دمد
نگارندهٔ چهرهٔ گل هم اوست / فروزندهٔ شوق بلبل هم اوست
بخندید هر سو برویش گلی / بپیچید بر پای او سنبلی
ز هر شاخسارش درودی رسید / ز هر برگ بر وی گلابی چکید

نگه کرد لختی بپروردگان / بر آن دیده‌از خواب بر کردگان
گل سرخ و نزدیك اونسترن / گل زرد و بر طرف او یاسمن
بنفشه بکنجی سر افکنده دید / ز بی برگی خویش شرمنده‌دید
بنزدیك او رفت پروردگار / ببوئید و بگرفتش اندر کنار
بر او بر نگاهی خدایانه کرد / مر او را نگارین چوپروانه کرد
وزآن پس که در چهر او بازدید / ز شادی گل خاطرش بشکفید
بگفتا که: «ای پاك فرزند من / کمال همه نقش و پیوند من
جمال تو بر صنع من شد گواه / بپاداش‌این هرچه‌خواهی بخواه!»
بنفشه بدو گفت با شرم و ناز / که: «ای آفرینندهٔ چهره ساز
گیاهی بنزدیك من بر دمان / که در وی کنم روی خودرانهان
کجا روی خواب آفت جان بود / پریرو همان به که پنهان بود!»[1]

دی ۱۳۰۸

شمع اندیشه

چراغی‌است اندیشه در مغز مرد / که بنمایدش ره بهر کار کرد
دهد روشنی راز تاریك را / نماید بدو راه باریك را
نهانخانهٔ جان بدو روشن است / وزو دل چو آراسته گلشن است
چو خواهی که بینش نگردد تباه / ز بادش همی داشت باید نگاه.
فروزنده شمعی که درایمنی است / مراو را بسی تابش وروشنی‌است
چو زاسیب بادش بلرزد زبان / بدان روشنائی درآید زیان
شود تیره درچشم تو هر چه‌هست / بلغزد نظر چون قدمهای مست
یکی سایه افتد ز هر پیکری / بهر سوی پیچیده چون اژدری
نماید از آن سایه‌های دراز / یقین چون گمان و حقیقت مجاز

(۱) ترجمه ازقطعهٔ «لوی‌راتیس‌بن» فرانسوی که از طرف روزنامهٔ ایران بمسابقه گذاشته شده بود وجایزه بآن تعلق گرفت.

در آمیزد اشکال و الوان بهم
کند سایه از پایهٔ خویش رم
صفتهای هر ذات مبهم شود
حدود همه چیز درهم شود...
کند شمع اندیشه‌لرزان سه چیز:
سبکساری و کاهلی و ستیز
بجان بر فتد سایه‌های مهیب
شود رخ پر آژنگ و دل پر نهیب

کوشش

بسی دیو داری تو اندر کمین
چو اندوه و نومیدی و آزو کین
اگر کاهلی بر تو یابند چیر
بفرسودن تو نپایند دیر
ورت تن ببینند کوشا بکار
بمانند نومید و آشفته وار
یکی پیشه باید گزیدن که تن
زمانی نیاساید از توختن
ز کوشش بجو شادی و خرمی
که این‌است سرمایهٔ آدمی!

راز آفرینش

ز من پرسی ؛ که اسرار جهان چیست
چرا در جای غم شادی روان نیست
چرا این ناتوان شد ، آن توانا
یکی نادان و دیگر گشت دانا ؟
خدا گر عادل است و مهربان است ؛
چرا این یك غمین، آن شادمان است؟
چه گوید این اسیر چاهساران ؛
ز هر جانب، براو تازنده ، ماران؟
یکی ماری، که گوئی حرص و آزش
دگر ماری، که میخوانی نیازش
سه دیگر ، آرزو و خشم و پندار؛
کز آنها، روز من باشد شب تار !
ز تاریکی ، نبینم خویشتن را
نیابم روزنی بیت‌الحزن را
ز چاهی چون بیندیشم فراری
کشد درکام خویشم ، چاهساری
ز تاریکی ، بتاریکی مرا راه
ز چاهی اوفتم در ژرف‌تر چاه!
اگر کوشم که‌از قیدی بر آیم
همان بر بند خود، بندی فزایم !

من اینجا بسته اندر بند محکم ‌ ‌ چه آگاهی مرا از راز عالم؟!
چه دانم گفت فرق نیکی از بد ‌ ‌ ببیش روی سد، در پشت سرسد
چو پیش پای خود دیدن نیارم ‌ ‌ کجا از «سر خلقت» دم بر آرم ؟
ز اوهام و ز افکار پریشان ‌ ‌ خدائی کرده چون خود عین نقصان
چو میران زمین بر تخت افلاك ‌ ‌ نشسته ، ناظر نیك و بد خاك
بهانه جوی و نازکدل چو کودك ‌ ‌ چو تاجر در غم افزون و اندك
در این تاریك چه ، جان بی آرام ‌ ‌ امید خویش را کرده «خدا» نام !
شگفتی نیست کز تاریکی دل ‌ ‌ فتد بر آن خدای «ساخته» ظل
خدائی کآدمی از وهم سازد ‌ ‌ سزد گر آدمی بر وی بتازد!
بروشن گیتی از این چاه تاریك ‌ ‌ نبینم جز رهی بس تنگ و تاریك
گهی آواز در گوش دل آید ‌ ‌ که روشن تر از اینت منزل آید
مرا گویند : «از این به هست حالی ‌ ‌ که این حال است پیش آن ،خیالی
شنیدستی ز بطلان تسلسل ‌ ‌ که پایانی است در سیر تکامل
هر آن رشته که شد امر وجودی ‌ ‌ سر آید، چه نزولی ، چه صعودی
همه نیکی و خیر و نعمت و ناز ‌ ‌ بخیری میرسد ، کان باشد آغاز
خدا، آن خیرمحض و اصل نازاست ‌ ‌ که هرچیزی زعشقش در گداز است
پلیدی و بدی و شر و آفت ‌ ‌ غم و درویشی و رنج و مخافت
همه چون سایهٔ شمع وجودند ‌ ‌ کفی، در دامن دریای جودند
بقدر دوری از آن چشمهٔ نور ‌ ‌ ترا باشد نصیب از شام دیجور
اگر خواهی که از تاری برآئی ‌ ‌ ترا باید کزین چه ، بر سر آئی
جهانی روشن و فرخنده بینی ‌ ‌ بهر سوئی، لبی پر خنده بینی
نه از رنج و غم و محنت نشانی ‌ ‌ نه کید رهزنی ، نه بد گمانی!»
ولیکن انس دل با تیرگیها ‌ ‌ دهد زان روشنائی خیرگیها
ز بس باتیرگی جان‌را وصال است ‌ ‌ حدیث روشنی، پیشش محال است !
در افتد روشنی از حلقهٔ چاه ‌ ‌ فراوان سایه و عکسش بهمراه

از آن عکس واز آن ظل «سینما»وار   بسی نقش عجب افتد بدیوار
بکرده پشت سوی نور بالا   نبینم جز عکوس اندر مرایا
مکان من چو چاه شصت یاز است   حقیقت هست اگر پیشم مجاز است
نجوید کس ره از افتاده در چاه   که گمراهی دهد اندرز گمراه
کلید «سر» چو با هیچ آدمی نیست   سخن زین «راز» حد یاسمی نیست!

۲۷ بهمن ۱۳۱۵

گلدان شکسته

بمینائی بلورین نو گلی شاد   نهادم تا زمستان آردم یاد
زرویش خانه طرف گلستان بود   زبویش کلبه رشک بوستان بود
براو دل بسته بودم همچو بلبل   که بی بلبل نماند جلوهٔ گل
بشادابی و خوبی و جوانی   سبق برد از گلان بوستانی
نه از بادش گزندی برسر شاخ   نه آسیبی ز گلچینان گستاخ
نه از گرد و غبارش رنگ زردی   نه او را بیمی از گرمی‌وسردی.
قضا را آن بلورین ظرف دلجوی   شکستی دید روزی چون سرموی
چنان آهسته زخمی بی‌صدا بود   که کس آگه نشد کواز کجا بود
ولیك آن زخم ناپیدای مرموز   فزون میشد بر آن بلور هر روز
بنرمی هر نفس گامی نهادی   بگرد ظرف گل راهی گشادی
پس از روزی سه‌چار آن راه بنوشت   چو پرگاری بگرد ظرف برگشت
برفت آبی که گل زو بود شاداب   که دارد زندگانی پایه بر آب
گل خرم زبی آبی بیفسرد   رخ خندانش از محنت بپژمرد
نبود آگه کس از راز نهانش   که این گل چون پدید آمد خزانش
چرا پژمرده شد چون دردمندان   گلی کش چهره دایم بود خندان!
چواز بهر پژوهش سوی آن ظرف   ببردم دست از و بشنیدم این حرف:

«خدا را بر دل ریشم مزن دست / که از هم بگسلد ظرفیکه بشکست!»
در آن ظرف است کاندر تن نهفته / گلش عشقی است کاندروی شکفته
بدینسان دست مهرویان دلبر / ز بیمهری زند نیشی بدل بر
دل از آن نیش بپذیرد خراشی / فتد در رشتهٔ جان ارتعاشی
بهر دم رنجش افزونی پذیرد / گل عشق اندرو آخر بمیرد
نداند کس که آن دل را چه رنج است / چرا پیوسته در رنج و شکنج است
بجز اشکی که بر رخساره بارد / علاجی عاشق مسکین ندارد
نشیند برسر زانو نهد سر / بر آن ریش درون زاری کند سر
چو بینی بیدلی کاینسان نشسته است / مزن دستش بدل کان دل شکسته است![1]

مرداد ۱۳۰۸

جواب گله

قلم را گویم، ای مفتاح افکار! / ز گنج رازهایم قفل بردار
به «خطاطان» جوابی نغز بنویس / که آخر تو نه در چینی و پاریس
تو در تهران و یارانت بتهران / چرا پس غافلی از حال یاران
گر از هجران ما بودی تو محزون / بپرسیدی که آن چون است و این چون
بدانستی که حال زار من چیست / در این پابستگی غمخوار من کیست
بدانستی که افزون از چهل روز / چه بامن کرد این بخت بدآموز
بکنجی بست پایم را چو محبوس / که چون شمعی همی سوزم بفانوس
چو مرغی در قفس نالم بزاری / که چون شد دوستان را عهد و یاری
نیایند و نپرسندم که چونی / چرا از جمع یارانت برونی
چرا عنقاصفت کنجی گزیدی / چرا از جمع یارانت بریدی؟
و گر پرسند توبیخ و خطاب است / شکایتهای سخت و ناصواب است

(۱) ترجمه ازقطعهٔ سولی‌پرودوم شاعر فرانسوی.

بخطاطان بگو ای خامهٔ زار / کز این نامهربانی دست بردار
طمع داری ازاین بنده عیادت / جهان را واژگون شد رسم عادت
اگر من روز بینم قرص خورشید / وگر بینم بشب بهرام و ناهید
وگر صد گز توانم کـرد جنبش / سزاوارم بهر قدح ونکـوهش
ولی گـر پایم اندر بند باشد / دلم را با دلت پیوند باشد
بـبیداری و خوابم در خیالی / که تو در دوستداری بی همالی
بتن گر پیش تـو نتوانم آمد / پذیرا باشش ، اینك جانم آمد !
نگهدارش که گرچه ناتوان است / ولی جان رفیقی مهربان است .

اسدآباد — مرداد ۱۳۰۷

خر و بلبل

ترجمه از اشعار کریلف

خری با بلبلی گفت:«ای هوسباز / مرا امروز مهمان کن بآواز
مگر بینم که استادیت چون است / که هرچیزی رهین آزمون است
منـم آوازهٔ بلبـل شنیـده / ولی آواز او هرگز ندیده »
چو بلبل این شنید آواز برداشت / بپاشید آتشی کاندر جگر داشت
نوایش از زمین بر آسمان شد / بنغمه آتش افـروز جهـان شد
درخت و کـوه و دشت و برکهٔ آب / چو کودك شد از آن لالای درخواب
بیاسود از پریدن مرغ طیـار / فروماند از جهیدن آب سیار
توگفتی باد از جنبش بیاسود / دگـر در شاخساران ره نپیمـود
شبان سرمست بر خاك اوفتاده / عنـان گله را از دست داده
بیاد یـار میزد نـوشخندی / همی افکند بر آتش سپندی
چو بلبل ازسرودن لب فروبست / خراورا گفت. « اینجانکته‌ای‌هست
توان گفتن که آوازت بدك نیست / زالحان تو بعضی بی‌نمك نیست

ولیکن کاش زحمت میکشیدی
خروسان ده ما را بدیدی
ز استادان خوشخوان سحر خیز
همی آموختی لحن دلاویز
بتعلیم خروسان میشدی کم
هران نقصی که داری در ترنم ! »
چو بلبل گوش کرد این داوری را
مجسم دید در قاضی خری را
بهم برزد دو بال و دورشد ، دور
میان شاخساران گشت مستور
خدایا از خران ما را نگهدار
وزین خر داوران ما را نگهدار!

چشمان تو

میان خانهٔ ما آبدانی است
که هرشب زاختران چون‌آسمانی‌است
چو گردون روی خود شوید درآن آب
بهر دم کوکبی روید در آن آب
ز زر ثابت و از سیم سیار
چو گردون هر شبش گرم است بازار
جمال اختران در موج لرزان
هزاران شمع را ماند فروزان .
صبا چون بگذرد بر روی آن آب
شود لرزان تنش مانند سیماب
صفای روی او گردد مکدر
نه مه ماند در او پیدا ، نه اختر
هوا لختی چو آرامی پذیرد
بتابد اختر و در دم بمیرد
بهر ساعت بسی زین محو و اثبات
توان دیدن زهر رخشنده مشکوة
در این گردون که نامش آبدان است
درخشیدن همان مردن همان است .
دو چشمان تو ای شوخ ستمگر
چو آن آب است ودروی عکس اختر
در او از کوکب عشق اوفتد نور
ولی نازش کند چون موج مستور
زمانی برق مهر از وی پدیدار
دمی از ظلمت کین تیره و تار
نگارا بسکه شوخی و هوسناك
ز بس طناز و عیاری و چالاك
فروغ عشق در چشمت نپاید
شعاع مهر در چشمت نپاید
مگر چندان که هنگام تلاطم
بروی آب پاید عکس انجم[1]

(۱) ترجمه ازقطعهٔ شارل‌لوکوفیك شاعر فرانسوی .

جوانی

جوانی چیست مرغی بر سر شاخ
همیشه مست و بی‌آرام و گستاخ
از این شاخش بدیگر شاخ پرواز
امیدش عاشقی و قوتش آواز
جهان در چشم او باغی که آن باغ
گلشن بی‌خار باشد لاله بی‌داغ
نه گل تنها براو خندان شب و روز
ز گل خندان تر اورا بخت فیروز
وزد ناگه خزانی باد پیری
دگرگون سازد آن لذت پذیری
بماند گل بجای و شاخ بر جای
همان سرو ستاده بر یکی پای
ولیکن آن ضمیر شادمان کو
دلی از سرو و گل شادی ستان کو
میان شاخساری از نظر دور
شود آن مرغ پیری دیده، مستور
ز بستان جهان بربسته دیده
بخود چون کرم ابریشم تنیده
همی گوید بگوش دل نهانی
که ای سرچشمهٔ عشق وجوانی
بیا بار دگرخوش باش از آن پیش
که نتوانیم یاد آوردن از خویش
چو کرداین‌خواهش‌ازدل‌مرغ‌مأیوس
بگوشش‌ناله‌ای‌آید که افسوس!...

۱۳۰۵

چشمه

ای چشمه که چشم کوهساری
با کوه بلند یارغاری
از غار برآئی اشك ریزان
از همدم سنگدل گریزان
نالنده ز صحبت گرانان
جویندهٔ کوی مهربانان
چشمی و ز گریه نیست خوابت
دل خون شد و ریخت جای‌آبت
باقی است فغان و شیون تو
تا کوه بود نشیمن تو
وین کوه تو اختیار کردی
خود جای بکوهسار کردی
تا دامن بحر بود مهدت
با راحت بسته بود عهدت
زنده بحیات بحر بودی
در نعمت و ناز می غنودی

دامان وجود تو ز پهنا
گسترده بعرض و طول دریا
که موج تو کوه آسمان سای
گه بانگ تو رعد چرخ پیمای
با همدم مهربان نشسته
از ساحل سر گران گسسته
آمیخته طبع نا ملایم
آسوده بخوابگاه دایم
یك روز چو دید گان گشادی
آسایش خود بباد دادی
خورشید بغمزه دل ربودت
سر گشتهٔ مهر خود نمودت
تو چنگ زدی در ابر تاریك
تا جانب آسمان شوی لیك
خورشید بلند داشت پایه
وان مرکب تو نداشت مایه
از پویه بماند ادهم تو
شد کوه سیاه همدم تو
ناچار بغار در خزیدی
وین رنج ز بهر خود گزیدی
تا دامن بحر از تو دور است
این ناله و زاریت ضرور است
هرقطره تو که بحر جو گشت
در لجهٔ عافیت فرو گشت

۱۴ تیر ۱۳۱۸

عادت

عادت ما دشمن جانهای ماست
پیروی دشمن جانها خطاست
خصم تو گر دشمنیش با تن است
خوی تو با گوهر جان دشمن است
دزد صفت راه بخانه برد
تا ز تو آن در یگانه برد
گوهر جان نیست مگر اختیار
عادت ازو زود برآرد دمار
دزد چو بر خانه خدا چیر گشت
برهمه خیل و حشمش میر گشت
هر که درآن خانه بکاری در است
در بر امرش رهی و چاکر است
چشم نبیند مگر الوان او
گوش نگیرد مگر الحان او
عقل همان داند کآموزدش
مغز همان دارد کاندوزدش
خواهش دل سایه دلخواه اوست
رامش تن پیروی راه اوست
مارفسای است و بکردار مار
شیفته و سخرهٔ او اختیار

خواب کند خاطر بیدار را   راست چو آن مار فسا مار را
چشم تو بیدار و بخفته‌ست هوش   سامعه بسته‌ست و گشاده‌ست گوش
عادت از آغاز یکی چاکر است   نرم و سرافکنده و فرمانبر است
چونکه قوی گشت و بکرسی نشست   هرچه بپیش آید خواهد شکست
سیل‌صفت کم کم نیرو کند   غیرت او غیر بیك سو کند
فکرش با فعل برابر بود   کارش یکسان و مکرر بود
در عملش گردش و تغییر نیست   بستهٔ اندیشه و تدبیر نیست
هر که بزنجیر وی آویز گشت   مردمی از وی بشد و «چیز» گشت
مرد که آزادیش از دست شد   مرتبهٔ مردمیش پست شد
چونکه ارادات خود از کف بداد   هیچ تفاوت نکند از جماد
جانب عادت بگذار، ای رشید!   تا که سعادت بتو بخشد کلید
الحذر، ای سوخته! خامی بس‌است   پند ترا قول نظامی بس است
«کانچه خلاف آمد عادت بود   قافله سالار سعادت بود»

تابستان ۱۳۱۷

اسپری‌شد این دیوان بپیروزی و بهروزی و نیك‌اختری و فرخی
در مهر ماه ۱۳۳۶ خورشیدی

فهرست اشعار

غزلها ۹۳ - ۱۱٦

قطعه‌ها ۱۱۷ - ۱۳٦

بها: ۲۵۰ ریال